

جرايم «طنزور شتيكتي»



حميد عبيدي

جرايم طنڅور شيتيكتي

نويسنده : حميد عبيدي

ناشر : كانون فرهنگي آسمايي .V. Afghanasamai e.

زمان نشر : مي ۲۰۲۲

محل : مونسنگلادباخ - جمهوري اتحادي آلمان

چند گپ در مورد این مجموعه

با انتشار این مجموعه اعتراف میکنم که چند سال با نام مستعار «ش.شیرآغا» در آسمایی مرتکب طنزهایی شده ام. میتوانم بگویم که این کار تا حدودی از روی ناگزیری بود - چون در هر شماره ی آسمایی باید یک طنز تازه میداشتیم.

وقتی آفتاب طنزهای منظوم و منثور کاکا تیغون از شهر مشهور هامبورگ طلوع کرد و آسمایی را مستفید ساخت ، دیگر به چراغ تیلی «ش.شیرآغا» نیازی باقی نه ماند. پس از آن تنها دو سه طنز را مرتکب شدم و بس .

خوب، حالا که سخن از اعتراف به میان آوردم، باید آن را صادقانه تکمیل کنم:

- نخستین طنز من در سال ۱۹۸۰ منتشر شد. آن طنز را در اصل برای چاپ و نشر نه نوشته بودم. در آن زمان دوره ی مکلفیت عسکری را سپری مینمودم و به حیث مهندس (آرشیستیکت) در مدیریت مهندسی ریاست تعمیرات وزارت دفاع، به صورت خدمتی کار میکردم. خالد «حافظ» که در بست تولی ما بود و در روزنامه ی «حقیقت سرباز» به صورت خدمتی کار میکرد، آن طنز را برد و در روزنامه ی مذکور، منتشر ساخت. موضوع آن طنز زنده گی در یک تولی عسکری بود. اگر اشتباه نه کنم عنوان آن طنز «آمدند» بود.

- زمانی که در سال ۱۹۸۲ زخمی شدم، برای زنده ماندن باید ماه های زیادی را در شفاخانه سپری میکردم. آنگاه که وضع صحی ام کمی بهبود یافت، برای کشتن وقت شروع به نوشتن کردم .

دوستم شادروان دکتور بیرک «ارغند» که سر و کارش با مطبوعات بود، باری از مصروفیت هایم پرسید. وقتی دانست که طنزهایی را مرتکب شده ام، چند کارم - از جمله «فواید پیاز» و «باز هم در مورد فواید پیاز» - را گویا به قصد نشر با خود برد. او در دیدار بعدی نوشته هایم را برگرداند و گفت آن ها را با همکارانش خوانده و شکم سیر خندیده اند ؛ ولی گویا همه به این نتیجه رسیده بودند که نشر آن ها به صلاح نیست...

- وقتی نسیم تغییرات وزیدن گرفت و «اخبار هفته» و «سباوون» پا به عرصه ی وجود نهادند، آقای ظاهر «طنین» از من تقاضای همکاری قلمی با این نشریه ها را کرد. در راستای همین همکاری بود که شماری از آثار طنزنویسان معروف جهان را نیز جهت انتشار در «سباوون» ترجمه کردم، که همه منتشر شدند. لزومدید خودم آن زمان این بود تا کارهایم در مطبوعات زیر نام مستعار منتشر شوند.

خوب پس از این همه اعتراف، یک گپ دلم را نیز باید بگویم: فکر میکنم میان طنزنویسان کشورم، شاید مهندس بد و میان مهندسان کشور نیز طنز نویس بد نه بوده باشم. با چنین اطمینان- شاید به جای اطمینان بهتر باشد بگویم تصور- مجموعه ی طنزهایم را به خدمت تان تقدیم میدارم.

عنوان «جرایم طنزورشتیکتی»، را برای آن انتخاب کردم که به حیث مدیر مسوول آسمایی عملاً مصروف کار ژورنالستیک بودم. رشته اول تحصیلی ام نیز مهندسی تعمیرات بود و عاشق این مسلک بودم. خوب در مورد این که چرا روزگار نه گذاشت به حیث مهندس (آرشییتیکت) به عشق مسلکی ام ادامه بدهم، در یادواره هایم خواهم نوشت. و «طنزورشتیکتی»، هم از ترکیب اختصار «طنز»، «ژورنالیست» و «آرشییتیکت» ساخته شده است. «جرایم طنزورشتیکتی»، یعنی جرایم طنزی که یک ژورنالیست قبلاً آرشییتیکت مرتکب شده است.

اگر مجموعه را خواندید و طنزها خوش تان آمد، یک جهان سپاس و خانه تان هم آباد که برای خواندن آن وقت گذاشتید. اگر خوش تان نیامد، بازهم یک جهان سپاس که برای خواندن آن وقت گذاشتید و خانه تان هم آباد که دعای بد در حقم نه خواهید کرد. اگر مجموعه را نه خواندید هیچ من و هیچ شما.

حمید عبیدی

شماره	فهرست مطالب	صفحه
۱	فواید پیاز	۱
۲	چرا طنز نویسی را ترک گفتم	۵
۳	طنز تلخ تاریخ ما	۹
۴	«زنده باد» - زنده باد!؛ «مرده باد» - مرده باد!	۲۳
۵	آرزو	۳۷
۶	انقلاب کبیر	۴۵
۷	تونیکی میکن و...	۵۵
۸	آشنایی	۶۱
۹	عشق با چادری	۶۷
۱۰	کلینتونخند	۷۳
۱۱	جواب گلچهره جان	۸۱
۱۲	عروسی روشنفکرانه	۹۱
۱۳	«سرم قربان بچه»	۱۰۷
۱۴	نفسگل و قاچاقبر هیروین	۱۱۱
۱۵	رویداد ها از چشم شین شیر آغا	۱۲۵
۱۶	تبریکی افغانی	۱۲۹
۱۷	مینیاتورها	۱۳۵

فواید پیاز*

« بلا بود و برکتش نی »

از نشریه های ایرانی راه پی بردن به مکنونات قلبی مردم را آموختم . اگر به موقع متوجه خطرات این هنر نه میشدم، یقیناً که جانم را در این راه از دست میدادم.

نشریه های ایرانی مرا هر هفته به غرفهٔ فروش کتب در ایستگاه آخر موترهای «کوته سنگی» میکشانیدند . آن جا بیپاری داشتم که از او مجله ها و کتاب ها را به کرایه میگرفتم . نشرات را در خانه همه اعضای خانواده به نوبت میخواندیم و سپس آن را برمیگردانیدم به غرفه و چیز تازه پی برای خواندن میگرفتم . کرایهٔ یک شبانه روز یک جلد کتاب و یا مجله به گمانم یک افغانی بود- و آن زمان ها یک افغانی هم پول کمی نه بود و میشد با آن شکم سیر کچالو و شورنخود خورد

به یاد دارم که کتاب «اسرار خوراکی ها» و «اعجاز خوراکی ها» چشم عقلم را در باب خوردنی ها چی گونه باز کردند و مرا به دنیای سراسر پُر از اسرار و معجزات عجیب وارد ساختند . این دو اثر داکتر غیاث الدین جزایری، چنان مرا مجذوب ساختند که از پول ناچیز جیب خرچ خودم هر دو را خریدم تا من و همهٔ خانواده پیوسته از آن ها مستفید گردیم .

درست به یاد نه دارم که در مورد فواید پیاز در کتاب اسرار خوراکی ها خواندم و یا در اعجاز خوراکی ها- ولی به یاد دارم که از وجود فواید بیشمار آن سخت در شگفت شدم . از نیکبختی که برخلاف برخی خوردنی های دیگر پیاز خوردنی بسیار ارزان و همیشه قابل دسترس بود . و من که تشنهٔ آزمایش اسرار و اعجاز خوراکی ها بودم، تصمیم گرفتم این کار را با همین پیاز آغاز نمایم . کار از این شروع کردم که در هر وعده غذا یک عدد پیاز بخورم و آهسته آهسته هم رفتم تا به آن جا که صبحانه را با پیاز آغاز میکردم و روز را با چکاندن چند قطره آب پیاز در چشمانم به پایان میرسانیدم . چند هفته که سپری شد کم کم اعجاز پیاز آغاز به تبارز کردند . در ابتدا متردد بودم ؛ ولی پس از آن که تجربه ها به

تکرار بر من آشکار کردند و اثبات ساختند، دیدم که میتوانم اسرار ناگفته و مکنونات قلبی دیگران را بخوانم . در واقع «کشف القلوب» را کشف کرده بودم . از این کشف شگفت در روزهای نخست سخت خوشحال و هیجان زده بودم و شب و روز فکرم مصروف این چُرت بود که چی طور این کشف را به نام خود ثبت کنم .

روزی ضمن درس از یک معلم مان که گاه گاهی با ما در مورد چیزهای «عجیب و غریب» سخن میگفت ، به طوری که موجب برانگیختن شکش نه شود، پرسیدم که اگر انسان به کشفی نایل آید چی گونه میتواند آن را به نام خود به ثبت برساند بی آن که خطر دزدیدن آن از سوی کسی موجود باشد .

گفته های این معلم و به خصوص سرزدن به مکنونات قلبی اش برایم ثابت ساختند که نه تنها بر گفته هایش بل بر خودش نیز نه باید اعتماد کنم . به همین سبب به عقل ناقصم رسید که شاید بهترین راه نوشتن نامه به شخص رییس جمهور باشد ... و اما باز هم در حل این معما بند ماندم که چی گونه نامه را به دست شخص رییس جمهور برسانم ...

...صد دل را یک دل کرده و خود را به درب اصلی مقر ریاست جمهوری رسانیده و میخواستم به طرف غرفهٔ مراجعین بروم که احساس کردم کسی به سویم مینگرد . سر که برگردانیدم دیدم که از درون موتر سیاه مرسدس بنز ضد گلوله ، شخص رییس جمهور خیره به سویم مینگرد . در نگاهش خواندم : « این نوجوان مثلی که با من کار مهمی دارد . شاید خبر مهمی برایم دارد . باید کومکش کنم ؛ ورنه از راه معمول هرگز نه خواهد توانست به من برسد . عجب، مثلی که خودش تصمیم دارد مستقیم به نزد من بیاید» و سپس با صدای بلند به افراد امنیتی که میخواستند مرا متوقف بسازند امر کرد تا مانعم نه شوند ...

یک جا با رییس جمهور وارد دفترش شدم . به مجرد ورود به دفتر، رییس جمهور مرا به نشستن دعوت کرد و علت آمدنم را پرسید . به گونهٔ کوتاه در

مورد کشفی که به آن نایل آمده بودم به رییس جمهور گزارش دادم ... هنوز حرفم را به پایان نه رسانیده بودم که با نگاه بر مکنونات قلبی اش به اشتباه تباهی آور خودم پی بردم؛ ولی دیگر دیر شده بود- راه دستیابی به «کشف القوب» را به وی گفته بودم و فردایی که وی به «کشف القلوب» دست بیابد و مکنونات قلبی ام را بداند و بر افکار سیاسی ام پی ببرد، پیش رویم مجسم شد ... در یک پلک رویای شیرینم به کابوس وحشتناکی مبدل گردید که داشت ذره ذره وجودم را خورد و خمیر میکرد ...

احساس کردم کسی تکانم میدهد. چشم که باز کردم، دیدم پرستار بالای سرم ایستاده است و با نگرانی به سویم مینگرد. آن چی را پرستار گفت نه فهمیدم. از وی پرسیدم:

- چرا این جا استم؟ مرا چی شده است؟

باز هم آن چی را پرستار گفت نه فهمیدم. پس از تلاش های جانفرسا توانستم منظورم را به گونه فهما بیان کنم و جواب پرستار را هم بفهمم:

- شما را پس از تصادم ترافیکی به این جا آورده اند و چند روز در حالت کوما بودید ...

... لحظه های پیش از تصادم و لحظات نخست وقوع تصادم به یادم آمدند. خدا را شکر- بلا بود و برکتش نی. شکسته گی سر و پا به گفته داکتر تا چند هفته دیگر خوب خواهد شد. شکر که دستیابی به «کشف القلوب» و بقیه ماجرا هنگام بیهوشی و یا میان بیهوشی و خواب واقع شده بودند، نه در دنیای واقعیت ...

+

* این طنز را هم همراه با طنز دیگری زیر عنوان «چرا طنز نویسی را ترک گفتم» (باز هم در مورد پیاز) در سال ۱۹۸۲ زمانی که پس از زخمی شدن و زمینگیر گردیدن هنوز در بستر بیماری قرار داشتم، نوشته بودم. دوستم دکتور ببرک

ارغند که گاهی به دیدنم می آمد، وقتی از این مصروفیت تازه ام آگاه شد ابراز دلچسپی کرد و پیشنهاد نمود تا طنزهایم را برایش بدهم تا جایی به نشر برساند. وی نوشته ها را گرفت و چند روز پستر دوباره به من داد و گفت خود و همکارانش آن را خوانده و خوب خندیده اند، ولی به دلایلی که نیاز به توضیح ندارد، نشر آن را صلاح نه می دانند.

چرا طنز نویسی را ترک گفتم*

(باز هم در مورد پیاز)

- میپرسی چرا طنز نویسی را رها کردم . این داستانی است دردناک و اما خنده آور . اولها هر چیزی که مینوشتم گویی یا کسی آن را نه میخواند ، یا شاید هم زمان ، زمان دیگری بود . پسانترها هر قدر شهرتم بیشتر شد ، به همان پیمانه نیز گویی دوربین ها و ذره بین های سانسورچیان بهانه جو ، روی نوشته هایم متمرکز گردیدند .

- من نه گفتم که در گذشته سانسور نه بود ؛ اما از روی راستی اگر بگویم ، مشکلات به اندازه امروز نه بودند . امروز سانسورچیان به حد غیر قابل مقایسه با گذشته خیالپرداز و بدگمان اند .

- بلی نوشته هایم را چنان تعبیر و تفسیر میکردند که در خواب و خیالم نیز نه میکنندجید . کار به جایی رسید که تصمیم گرفتم دیگر حتا در مورد آدمهای خیالی نیز چیزی نه نویسم؛ زیرا اگر در آسمان هفتم تخیل نیز چیزی مینوشتم ، باز هم آن را با سیاست و سیاستمداران ربط میدادند و برایم جنجال و ناراحتی خلق مینمودند .

- نی نی ، طنز نویسی را ترک نه گفتم . تنها عرصه تخیل تازه بی برگزیدم و جهان حیوانات را مورد توجه قرار دادم . طنزهایی در باره موش و گربه ، گرگ و خرگوش ، زاغ و روباه ، بز و خر و ... نوشتم ؛ اما دو ، سه طنز که به نشر رسیدند ، جنجالی برپا شد بزرگتر از گذشته .

باز برای مشوره نزد یک دوست دانا در امور سیاسی رفتم . گرچی او خود هم از ماجرا خیر شده بود ، اما برای گریز از سووتفاهم ، قضیه را سر تا پا برایش بازگو کردم . این قضاوت او مرا شگفت زده ساخت : « مرتبه پیشتر برایت جدن توصیه کردم که از سر سیاست و سیاستمداران دست بردار و تو هم وعده سپردی . به اعتبار آن من هم میانجی شدم تا درب مطبوعات بر رویت کاملن بسته نه شود ، اما متاسفانه تو در راه معکوس گام برداشتی ...»

- نی ، این دوستم آدم خوبی است . اینبار پس از آن که مرا خوب شیرفهم ساخت ، باز وساطت کرد ؛ اما، پس از این ماجرا ، مدت طولانی خودم نه توانستم چیزی بنویسم . مثل مارگزیده از ریسمان دراز هم میترسیدم . همین که شروع میکردم تا چیزی بنویسم ، شک به دلم رخنه میکرد و میترسیدم که مبادا نزد دوستم وعده خلاف شوم .

در فرجام از بی پولی کارم به جایی رسید که چاشت و شب گاه یک لقمه نان هم برای خوردن نه میداشتم . از ناچاری بخشی از اسباب خانه را فروختم . یک شب در حالی که نان و پیاز میخوردم و گوش و هوشم در جستجوی راه گشایش بود ، چاره بی به فکرم رسید : بلی چرا در باره پیاز و نباتات دیگر ننویسم؟! ...

فردا نزد آن دوست دانایم رفتم و در این باره با او مشورت کردم . او نیز این فکرم را پسندید و گفت که در این زمینه مرا کمک خواهد کرد . من که از شادی سر از پا نه میشناختم ، یک شبه چند طنز نوشتم و فردا آن ها را برای نشر به مجله پی که دوستم سفارش کرده بود ، بردم . مدیر مسوول نوشته هایم را با دقت کامل خواند و پسندید .

*

وقتی شماره تازه مجله از چاپ برآمد ، به فردایش برای دریافت دستمزد ، به دفتر مجله رفتم . خواستم اول از مدیر مسوول مجله ابراز سپاس بنمایم؛ اما ، همین که به دفترش پا گذاختم از عصبانیت منفجر شد ...

- نی ، این بار بخت بد من با تصادف همدست شد .

-داستان چنین است که شب پیش از پخش آخرین شماره مجله ، تلویزیون رسمی در برنامه خبری و برنامه های دیگر مطالبی نشر کرد که با پیاز ارتباط داشتند.

- میگویم ؛ میگویم . قصه چنین است که یک جناب دارای یک درجن القاب علمی ، گویا از سالیانتمادی تحقیقات دامنه داری در باره پیاز داشته و به نتایجی رسیده بود که از سوی عالترین مقامات شایسته تقدیر دانسته شده بود . به همین مناسبت عالترین مقام مملکت شخص عالترین لقب علمی و

عالیترین نشان دولتی را به او تفویض نموده و خبر آن شام همان روز در سرویس مرکزی اخبار رادیو و تلویزیون با تفصیل تمام، پخش شد و به دنبال آن راپورتاژها و مصاحبه هایی نیز، در باره این رویداد، به نشر رسیده بودند.

از بخت بد من، این شبی بود که به فردایش تازه ترین شماره مجله که حاوی طنز من بدبخت در باره پیاز لعنتی بود، به بازار عرضه شد.

- نی، من چون تلویزیون ام را از بی پولی فروخته بودم، بیخبر از این پیشآمد به دفتر مجله و آنهم سر راست نزد مدیر مسوول رفتم. دوستانی که برنامه آن شب تلویزیون را دیده بودند، گفتند که گویا نوشته من با مطالب آن برنامه یک سیب و دو نیم بوده است. بعضی ها حتی تصور کرده بودند که این شباهت از روی تصادف نی، بل عمدی و آگاهانه بوده است. گرچی خوشبختانه مراجع ذیصلاح گویا پس از تحقیق دریافته بودند که طنز پیش از تصمیم مقامات در باره تقدیر از آن دانشمند، نوشته و به دفتر مجله سپرده شده بود؛ اما، گویا با وجود آنهم به رسانه های گروهی، از سوی مقامات ذیصلاح اکیدن امر شده بود، تا دیگر هیچ گونه اثر مرا نشر نه کنند و اصلن نام مرا نه برند.

- نی، من از کسی آزرده نیستم. حتا خوشحالم که این حادثه خطرناک را به سلامتی پشت سر نهادم. من تنها از بخت بد خود شاکی استم و بس.

- پس از آن پیشآمد مدت زیادی بیکار بودم. چند بار کوشیدم تا مگر جایی کاتب یا معلم مبارزه با بیسوادی شوم؛ اما بخت یاری نه کرد. پس از سپری کردن روزگاری دشوار، دوستی که او نیز زمانی مثل من مشکلی داشت، راه نجات را برایم نشان داد. به مشوره او به ترجمه آثار طنزنویسان خارجی پرداختم.

- نه خیر، ترجمه ها را با نام مستعار برای نشر میفرستادم. پس از مدتی متوجه شدم که میتوانم نوشته های خودم را نیز تحت نام ترجمه آثار نویسنده گان خارجی به نشر برسانم؛ اما، خونم به گردنت، اگر این راز از دهانت بیرون شود.

+

* این طنز در سال ۱۹۸۲ نوشته شده و برای اولین بار در شماره نخست آسمایی - مورخ جنوری ۱۹۹۷ به چاپ رسید

طنز تلخ تاریخ ما

من در نظر نه دارم تا به اصل و نسب و زادگاه و تاریخ تولد و اوصاف و سجایای والای روشنفکر پردازم و برای اثبات گپهایم نقل قولهایی از ناموران شرق و غرب بیاورم. «کاکه شیرو»، نه پژوهشگر است، نه دانشمند و نه هم کاره دیگر تا به خود اجازه چنین کاری را بدهد؛ گرچی در زنده گی مهاجرت ناهنجاری مطلق، هنجار روزگار و قاعده کار ما افغانها شده است و هر کس هر چی بخوهد، مینویسد و چاپ میکند؛ و اما، کاکه شیرو، تنها و تنها به حیث یک هموطن ساده و پیاده شما، اگر بتواند چیزی را که از قبيله روشنفکر بن منورالفکر بن معارف، دیده و شنیده، به همان «ترتیب کاکه شیرویی» بنویسد، وظیفه خودش را انجام داده خواهد بود. البته منظورم وظیفه در برابر تاریخ و ملت و دیگر گپهای کلان روشنفکرانه که بنده از آن فرسخها فاصله دارم، نیست، بل ایفای وظیفه در برابر مدیر مسوول مجله است و وعده یی که با او کرده ام.

مدیر مسوول، به من وظیفه سپرد تا یک «مطلب کاکه شیرویی» برای نشر بنویسم. هرچند بسیار تلاش کردم تا از این وظیفه شانه خالی کنم، توفیق نه یافتم. بالاخر راستش را گفتم و گفتم: "هرچی میکوشم، دیگر نوشته کاکه شیرویی از قلمم نه میتراود، گویی حریفان برای بستن دهان و قلم من جادو کرده اند..."

مدیر مسوول که از سرنوشت جگر سوزم خبر دارد، با دلسوزی به سویم نگریست و با لحن مهربانانه گفت: "در این شماره بحثی داریم در باره روشنفکر، لااقل برای اشتراك در این بحث مطلبی بنویس..."

خوب، پس از اصرار زیاد او و بالاخر پس از چند تلیفون پیاپی، ناگزیر نشستم تا چیزی در باره روشنفکر قلمی کنم. نشستم و قلم را از تقید رها نمودم و به او گفتم: «این تو و این هم قلمرو پاك كاغذ، ترا قسم به حق که جز حقیقت چیزی نه نویسی».

و اینک آنچی را که قلم، به قید قسم به حق، نوشته جنسن تقدیم میکنم.

بنده از روی چشم‌دید و قضاوت عقل ناقص خودم ، میتوانم بگویم که روشنفکران افغانستان گرچی همه بن منورالفکر بن معارف بودند ، اما در گذشته به صورت عموم به سه رسته عمده تقسیم میشدند:

- ۱ - روشنفکرانی که به همدگر رفیق خطاب میکردند و لقب شان «چپ» بود
- ۲ - روشنفکرانی که به همدگر برادر خطاب میکردند و لقب شان «راست» بود

۳- روشنفکرانی که با دسته اول و دوم هیچ رابطه‌ی نه داشتند و جمعی از آنان خود شان را ملیگرا و گروهی دیموکرات میگفتند و شماری از آنان به همدیگر شان «اندیوال» خطاب میکردند . و اما ، اکثریت این رسته که با همدیگر شان نیز هیچ پیوندی نه داشتند یا پیرو «حزب باد» بودند و یا این که به طور ثابت و یا متناوب به دور محوری به نام «بیطرفی» طواف میکردند . یگان برادر و رفیق به جمیع گروهها و دسته ها و افراد این رسته اخیرالذکر لقب مشترک «چپراس» را بخشیده اند .

روشنفکران رفیق گوی ، خود به دو رسته عمده و هر رسته به چندین دسته مختلف النوع تقسیم میشدند . رسته اول ، رسته دوم را ریونیونیست و دومی ها اولی ها را اوانتوریست مینامیدند .

ریونیونیستها نیز گرچی به دو دسته عمده و چندین گروه خورد و ریزه تقسیم میشدند ، اما همه شان با تواریشهای اتحاد سرخستانات کبیر ، رفاقت قویم و قدیم داشتند . گرچی رفاقت با تواریشها و سرخستانیت برای همه این رفقای اصل اصیل بود و رکن رکن ، اما ، گویا در فروعات میان رهبران شان اختلافاتی موجود بودند . این رهبران ، آن اختلافات فرعی را از برکت بزرگواریهای خود شان به اصول اساسی تبدیل کرده بودند و اصول مشترک شان را به فروعات ناچیز . برخی از این پیشوایان و شماری از مقلدان شان را میتوان در شمار موجودات ذوالحیاتین قرار داد - چون مدتی را در محیط یک دسته و مدتی را در محیط دسته دیگری از رفقا به سر برده اند . حتا برخی ها را که بنابر اقتضای

زمان و مکان به هر محیطی سرب زده اند ، میتوان در شمار موجودات کثیرالحیات دسته بندی کرد .

از قضای روزگار ، رفقای ریونیونیست روزی به اوانتوریزمی دست زدند که آن را اوانتوریزم کبیر و برگشت ناپذیر نام نهادند و دنیا را در تحیر فرو برند . و چون رفقای بزرگ شان از اتحاد سرخستانات بزرگ که همانا تواریشها باشند ، به گفته خود شان دیدند که ممالک متحده تاجرستان . یعنی حریف اتحاد سرخستانات کبیر . نزدیک است از این اوانتوریزم سود کلان ببرد . گویا تواریشها به همین علت کاری کردند کارستان و این کارستان را رفقا ، مرحله نوین و تکاملی اوانتوریزم شکوهند برگشت ناپذیر ، نام نهادند .

در نتیجه این مرحله نوین و تکاملی اوانتوریزم برگشت ناپذیر ، ممالک متحده تاجرستان و یارانش فرصتی یافتند بینظیر تا غلغله عظیمی به راه اندازند و جهان را علیه اتحاد سرخستانات کبیر شدیدن برانگیزند و آن را در نوک ناوه گیر کنند .

ممالک متحده تاجرستان و یارانش ، «برادران» را با هفت قلم آرایش جمیع صفات نیک بشری به حیث فرشته های نجات آزادی ، به بشریت جهان آزاد معرفی نمودند . تاجرستان و یارانش در خفای آشکار برادران را با پولی ویتامین سبز شدیدن تقویه کردند و فابریکه های بزرگی را برپا داشتند که از این سوبش اگر کسی را داخل میکردند از طرف دیگرش برادر بیرون میساختند .

در این میان طالع چودری که روزگار کار تزریق پولی ویتامین سبز را در دستش گذاشت و فابریکه های برادر سازی نیز در سرزمینش برپا شدند ، چنان پر کرد که انگار اکسیر را به دست آورد . گرچی کشور «ملالتاریا» که همسایه چودری است نیز در این راه وارد رقابت شدید شده و فابریکه های برادر سازی ملالتاریایی را در خاک ملالتاریا خیز خودش ، برپا کرده و فعال ساخت ؛ اما ، این کشور ملالتاریا خیز چندان از پولی ویتامین سبز ممالک تاجرستان بهره مند نه میشد . به همین سان کشور سرخستانات کبیر نیز فابریکه های بزرگی برای تولید رفیق برپا کرده بود . نتیجه این که هزاران رفیق و برادر با نفرت عمیق از همدیگر شان تولید شدند .

خلاصه بین برادران که ممالك متحده تاجرستان و یارانش ، حامی آنان بودند و اتحاد سرخستانات کبیر که گویا به حمایت رفقا شتافته بود ، چنان بزن بزنی شد که در این کارزار ، از این سر دنیا تا آن سرش ، هر کسی سعی کرد تا شعار معروف رفقا مبتنی بر « از هر کس به قدر استعدادش ... » را تطبیق کند .

به همان پیمانه پی که در این گیر و دار ستاره بخت رفقا و برادران درخشیدن گرفت ستاره بخت و اقبال رسته سوم روشنفکران افول کرد و به گفته مردم قصه شان مفت شد .

در باره این که بر مردم عادی در این روزگار چی رفت و گذشت، حکایتی را شنیده ام که به گفتن میارزد .

گویند روزی کلانکار کمیته ولایتی دوردست ترین ولایات به معاون امیرالرفقا در کابل احوال کرد که از بخت نیک کار اوانتوریزم شکوهمند برگشت ناپذیر تا اقصای ولایتش در مردم ریشه کرده است . معاون امیرالرفقا برای این که جمیع جهانیان را از این پیشرفت اوانتوریزم باخبر سازد و حریفان را خورد و خمیر کند ، جمعی از ژورنالیستان خارجی را با خود به آن ولایت برد تا با چشمان سر و کمره های شان مشاهده کنند و مستند به جهانیان از این پیشرفت خبر برسانند که کار اوانتوریزم تا دورافتاده ترین روستای دورافتاده ترین ولسوالی دورافتاده ترین ولایت این مملک نیز رسیده است و همه گان از آن بهره ها برده اند .

معاون امیرالرفقا و همراهانش وقتی به آن روستا رسیدند ، دیدند که جمع غفیری از اهالی . اعم از پیر و جوان از جمله عده پی که کلاشینکوف بر شانه داشتند . در میدانی بزرگی گردآمده اند و چشم به راه مهمانان عالیقدر شان هستند . با رسیدن مهمانان ، ارشد الرفقای روستایی ، به عنوان خیر مقدم سخنانی گفت و پس از آن رشته صحبت را به معاون امیرالرفقا سپرد . این یکی پس از رسانیدند پیام پرشور و قوین اوانتوریستی و عمیقن سرخستانی امیرالرفقا عنوانی زحمتکشان روستا ، خواست تني چند از اهالی روستا را سرگپ بیاورد تا مهمانان خارجی بدانند که روستاییان از روی شعور اوانتوریستی که دارند گردآمده اند نه خدای ناخواسته به آن جهتی که جهانیان فکر میکنند . او برای

این که موجبات اعجاب بیشتر را فراهم آورد از مرد ریشداری که يك تار سیاه در قوده ریش و نیز حتا دندان لقي هم در دهان نه داشت، پرسید :

- کاکا جان ، آیا شما میدانید که اوانتوریزم چیست ؟

پیرمرد جواب داد :

- بلي صایب میفامم ، چتور نه میفامم . امروز میده بچه ها هم میفامن که اوانتوریزم چیست ...

- خوب ، وقتی که میفهمید پس بگوئید که اوانتوریزم به نظر شما چیست ؟

- اي صایب شما خود تان بهتر میفامین که اوانتور يك تحول کيفي و بنيادي اس ...

معاون امیرالرفقا که دید پیره مرد به رغم کبر سن و ظاهر ژولیده اش از کتب مقدس رفقا نقل قول میکند ، براي این که ژورنالیستان خارجي را بیشتر متحیر سازد ، باز پرسید :

- اوانتور چرا يك تحول کيفي و بنيادي است ؟

پیر مرد جواب گفت :

- اي صایب چي بگویم ، شما خود تان شکر فامیده استین و همه چیزه خوبتر از مه میفامین ...

- اما ، ما میخواهیم نظر شما را بدانیم ...

- خو ، ایقه که میخاین نظر مره بفامین میگم: اوانتور به نظر مه به خاطري تحول کيفي و بنيادي اس که از برکت اوانتور ، شما غرق ده کيف استین ، مگرم همي اوانتور بیخ و بنیاد ما مردمه کنده ...

هي میدان و طی میدان و خار مغیلان ، کارزار بزن بزن رفقا و برداران چنان دراز شد که تواریش های گولاك ساز- روغن حیواني خورده و سرد و گرم روزگار را فراوان چشیده ، ثمر کارزار آخرین شان را . که به باور آنان باید پیروزي دیگری برای شان میبود . نادیده ، با حسرت يکي پس از دیگری نامراد چشم از جهان بستند ، و یا به گفته خود تواریش ها ، نام شان برای ابد ثبت تاریخ گردید و

اجساد آنان در جوار مرجع تقلید شان ، در پای دیوار قلعه داراي ستاره بخت سرخ ، با مراسم پرشکوه دفن شدند .

بالاخر ، «بقیه السیف» تواریش های کهنه کار ، که از عزاداري های هرچند ماه یکبار خسته شده بودند ، ناگزیر يك تواریش جوانتر را در مقام امیرالتوارشین برگزیدند، تا دیگر اینقدر زود به زود رهبران جهان را برای اشتراك در تشیع جنازه امیرالتوارشین اتحاد سرخستانات کبیر و مرجع تقلید تمام رفقا در جهان، به زحمت نه سازند .

امیرالتوارشین نو که نی جوان بود و نی پیر، و بر پیشانی اش نقشه نو جهان را قلمزن ازل قلمی کرده بود و بر طبق روایات کتب قدیمه و جدیده ، ظهورش را چند سده پیش پیشوای پیشگویان جهان جناب نوستراداموس فرانسه یی پیشبینی کرده بود، وقتی زمام امور اتحاد سرخستانات کبیر را در کف با کفایت خود گرفت ، در راهی رفت که نهایتش صحت پیشگویی نوستراداموس را ثابت کرد . به هر رو ، گرچی برخی صاحبنظران هموطن ما در همان زمان نوشتند که این امیرالتوارشین نو «چف گربه» را میداند و به همین سبب کنیه اش را «گربه چف» تعبیر کردند و گفتند که او هیچ چیزی نوي در کله نه دارد و تنها میخواهد اتحاد سرخستانات کبیر را گربه مانند از بلندای درز برداشته برج عاج خیال های خام اسلاف خودش بر زمین سخت واقعیت فرود آورد ، بی آن که دست و پای دولتش بشکند و همسایه جنوبی اش را نیز که با زور نه توانسته بود ، با فریب ببلعد . و اما، چنان که دیده شد ، پیشبینی این هموطنان ما . که از پیشگویی نستراداموس بیخبر بودند و این به گفته دانشمندی ، سند دیگری تواند بود در این باب که روشنفکران غرب دیده ما از مایه و جوهر فرهنگ و مدنیت غربی چی قدر بیخبر بوده اند . مانند همه خیال های دیگر شان ، پادروها ماند .

به هر رو ، بالاخر شماری از تواریش های اتحاد سرخستانات کبیر که پیرو بینش بازامیر جدید شان بودند ، دیدند که دارند از نفس میافتند ، بی آن که توانسته باشند اوانتوریزم را در مرز های جنوبی قلمرو پهناور اتحاد سرخستانات به همت سپاه دلاور سرخستانی شکست ناپذیر خود ، برگشت ناپذیر ساخته بتوانند . همین بود که اتحاد سرخستانات کبیر ، سخن های برگشت ناپذیر خود را چنان پس گرفت که در اول باور هیچکس نه میشد . همچنان

امیرالتوارشین جدید پیش چشم خلق عالم راه دلبری از عمو سام را در پیش گرفت .

رفقا نیز به تبعیت از مرجع تقلید شان ، در راه دلجویی از برادران گام نهادند . همین بود که رفقا به برادران پیشنهاد کردند:

- ای برادران ! بیایید که با هم رفیق شویم ...

برادران جواب گفتند :

- نی ، نی و هرگز نی . بنیاد برادری بر این نهاده شده است تا الرفیق و الرفاقت را از بیخ و بنیاد بر اندازد و تخمش را در جهان نابود سازد ، پس چی گونه تواند بود که البرادری بیاید و الرفیق شود و کار الرفیقی کند؟! ...

رفقا که از برادران ناامید شدند ، دست به دامن کسانی زدند که نه رفیق بودند و نه هم بسیار برادر و به آنان پیشنهاد رفاقت کردند . و اما ، اینان نیز پیشنهاد رفاقت را نه پذیرفتند .

بالاخر ، رفقا هم مجبور شدند که از اوانتوریزم و مرحله نوین و تکاملی آن دست بردارند . همان بود که رفقا رسمن اصطلاحات مولودالتواریشی را که از کتاب های چاپ اتحاد سرخستانات کبیر آموخته بودند ، از زبان و قلم خود شان برانداختند و اگر هم بر سبیل عادت - مانند گذشته - خصوصی به همدیگر شان رفیق میگفتند، در حضور اغیار کلمه محترم را به جای رفیق به کار میردند و گویا به این ترتیب به برداران نیز میگفتند : «ببینید ، ما دیگر نه تنها از اوانتوریزم دست کشیده ایم ، بل حتا لقب مقدس رفیق را نیز از قاموس خود شسته ایم و میکوشیم که محترم شویم . شما نیز يك گامي بردارید . خوب ، اگر نه میخواهید رفیق شوید ، حق دارید ، اگر نه میخواهید که مثل ما محترم شوید باز هم اختیار دارید ، اما ، بیایید لااقل با هم يك معامله یی کنیم که هم محترمانه باشد و هم برادرانه» .

و اما ، برادران سر به کف به حرف این رفقای قدیم و محترمان جدید ظاهرن بهایی قایل نه شدند و در راه و روش خودشان استوار ماندند .

در این میان کاری که کاملن برگشت ناپذیر پنداشته میشد ، برگشت پذیر شد و به سپاه انبوه اتحاد سرخستانات کبیر که قبلاً رومن قطعات محدود نامیده میشدند ، امر عقبگرد و برگشت داده شد و بالاخر در حالی که چشم جهان از شگفتی بسیار از حدقه برآمده بود ، این کار به انجام رسید .

پس از عزیمت سپاه اتحاد سرخستانات کبیر ، باز هم دنیا با شگفتی بسیار دید که حکومت محترمان در جای خودش ماند و هیچ معلوم نه بود که چی وقت ساعت سعد صعود برادران بر ستیغ پیروزی نهایی فراخواهد رسید .

در این میان ، محترم المحترمان ، که فکر میکرد کلید گشایش مشکل در رومیتة الکبرا است ، حاضر شد به آن دیار برود . و اما ، حضور المتوکل ، گویا فرمودند که او را حتماً برای شنیدن معروضه نوکری نیز قبول نه خواهد کرد، چی رسد به این که تاج و تخت از دست رفته را از دست محترم المحترمان و یارانش واپس بگیرد .

رفقای قدیم و محترمان جدید در عین زمانی که از الصلح و المصالحه و حتی برادری و در تلفظ غلیظ تر «الاخوت» دم میزدند ، در میدان پهلوانی نیز کارهایی میکردند که باور کس نمیشد . همین بود که اینجا و آنجا از دوپنگ سخن به میان آمد . پسانترها معلوم شد که حریفان میدان هر دو دوپنگ به کار میبرند . و اما ، محترمان با گذشت زمان و قطع همه انواع دوپنگ ، بالاخر روزی دیدند که دیگر خزانه شان بیخی خالی میشود و فردا نه دانه گندمی در انبار ها خواهد ماند و نه هم قطره تیلی در تیلدانی ها . چون وضع را چنین یافتند و دریافتند که پس از تکفین و تدفین تکیه گاه تواریشی ، دیگر یار و یآوری هم در جهان برای شان باقی نه مانده و ممالك متحده تاجرستان ، نیز حاضر نیست سلام شان را عليك بگوید ، و حتماً بشنود و از طرف دیگر دریافتند که برادران همچنان با پولی ویتامین سبز که قوی ترین دوپنگ میدان است تقویه میشوند ، خواهی نه خواهی به یاد ضرب المثل معروف «آب تا بینی بچه زیر پای» افتادند و هر یک شان به ترتیبی که برای شان میسر بود ، کوشید تا از تنگنا بیرون شود.

در این باب که در پس پرده چی ها واقع شد ، در کتب مختلف هزار و يك نوع روایت و حکایت آمده که هر یکی ناقض دیگری است ، ولي چیزی که با چشم ساده در ظاهر امر دیدیم ، همین بود که بالاخر رسته ها و دسته های گوناگون رفقای قدیم و محترمان جدید ، رفتند و برای خود برادری و طریق برادری یافتند و برای خدمت ابراز آماده گی کردند .

برادران، از همان اول نیز به دو رسته منقسم بودند . رسته ضعیف تر شان هشت شاخ و قویتر شان هفت شاخ نام داشتند . گاهی شاخ های يك رسته با هم و گاهی نیز با رسته دیگر شاخ به شاخ میشدند . اینان چون تخت و بخت محترمان بن رفقا را در حالت واژگونی دیدند ، بر سر تقسیم میراث های آن تخت و بخت با هم سخت به جنگ و دعوا پرداختند . در این جنگ از جنگجویان نوبرادر بن محترمان بن رفیقان و تجربه ها و زرادخانه های شان نیز بهره ها گرفتند .

تب این بزن بزن به دسته های گوناگون برداران و برادرآبآن قلمدار و زباندار به اقصای نقاط جهان نیز سرایت کرد و شمار زیادی از پیروان حزب باد و چپراس ها و حتا بیطرف های زرهپوش را نیز به تب لرزه مبتلا ساخت . و اینان نیز هر کدام جبه خانه خود را به نفع این یا آن دسته و رسته به کار انداختند و برای ثبوت حقانیت خود به جمعآوری دلایل ، اسناد ، مدارك و وثایق از کتب قدیمه و جدیده پرداخته و در صورت لزوم در حد توان از هیچ کوششی برای تولید آن نیز دریغ نه ورزیدند و مثنوی های هفت من نوشتند . از همین جا اسست که یکی از مردان خدا با دیدن اوضاع و احوال با چند حرف الفبا يك چلیپای بزرگ بر این مثنوی های هفت من کشید : او برای کارزار برداران نام با مسمای برگزید که همانا بزکشی است و برای میدان این بزکشی نیز نامی اختراع کرد که همانا منستان باشد . میتوان گفت که اگر در خانه کسی میبود همین دو حرف برایش بس بس میبود . از سوي دیگر وجود این مرد خدا و جسارت او گواه دیگر بر این قاعده منطقی تواند بود که در هر قاعده يي ، استثنای نیز میتواند وجود داشته باشد .

القصة این که در میدان بزکشی یا همانا منستان ، برادران سر به کف بر همدگر و بر هر کی هنوز در منستان باقی مانده بود کاروایی هایی کردند ، که حتا روح

فرعون و نمرود و شداد هم انگشت حیرت به دندان گزیدند و ابلیس لعین نیز از مهارت کارگزاران این کارستانها دچار حیرت و حسادت بسیار شد .

هواخواهان این بزکشی بزرگ که از دیار های مهاجستانی خود به تماشای این بازی نشسته بودند ، از دیدن صحنه های مهیج آن چنان به هیجان آمدند که گویی کاملن از خود بیخود شدند . نتیجه این که تماشاگران به این نتیجه رسیدند که نه باید در این بازی بیکاره بمانند . همین بود که آستین بر زدند و فعالانه داخل میدان قلمکشی و زیاندرازی شدند و کار هایی کردند کارستانی و نتیجه این که در هجرتسراهای خودشان به تولید هزار و یک نوع تهمت مبادرت ورزیدند و احدي من الناس را بي داغ نه نهادند . همچنان روایت است که همین «روشنفکران» هجرت نشین تیوری های جدیدی برای بازی بزکشی برادران اختراع کردند ...

روایت ها دیگر دال بر آن است که گویا این اختراعات مذکور در اساس منع بیرونی دارند و صرف برای حفظ ظاهر امر برای بیان آن ها شماری قلمدار و زیاندار داخلی وارد میدان ساخته شده اند و بس . و چون ما اسناد ثقه بی در اثبات این یا آن نظر نه دیده ایم ، لذا هر دو روایت را آوردیم با این اضافت که ممکن است در هر دو سخن چیزی از راست موجود باشد . و اما ، آنچه که با ايقان تمام میتوان گفت این است که اصل حقایق و دقایق در لایه آخری توپ های هفت پوسته سیاست قدرت های قهار نهفته است که اکنون از چشم با شش پوش پنهان نگهداشته شده اند .

چون قرار ما بر آن است تا از مشهودات سخن بزنیم نه از اسرار مگو ، آنهم بر اساس حدسیات لذا باید بگوییم که در همین حالتی که ظاهرن هنگامه برادران به اوج رسیده بود ، واقعه بی به وقوع پیوست که گویا نسترداموس ، نیز از پیشبینی آن عاجز بوده است و یا این که ما باز هم به دلیل عدم آشنایی با فرهنگ با فره و تمدن پر توان غربی، از آن پیشگویی خبر نه داریم .

میگویند در هنگام وقوع این حادثه عجیب ، استادالبرادران ، برهان میآورد که فرشته گان صلح و خیر نازل شده اند تا شر برادراندران یابی و باغی را که در برابر او علم مخالفت افراشته اند و لذا مباح الدم و واجب القتل اند ، ریشه

کن سازند و امن و امان و برادری را به ارمغان بیاورند . مخالفان استادالبرادران، میگفتند که برهان او که از حکمت به دور است ، بنیادی نه دارد . و بسیاری ها در حیرت شدند که چی گونه ممکن است تا مردی که سرد و گرم روزگار را چشیده و دستگاه پولی ویتامین سبز را دیده و از آن فراوان خورده ، و سالیان سال را در چنانستان به سر برده و تجربه ها آموخته ، باز به چنین سازی بازی میکند؟!

به هر رو ، چنان که دیدیم همین خیلی که استادالبرادران ، در مورد فرشته بودن شان برهان میآورد ، تخت و بخت خودش را نیز درهم پیچیدند و او را به کوهستانات دور دست منستان فراری ساختند . همان بود که استادالبرادران، فرارگاه را قرارگاه خودش ساخت و برهان های پیشین خودش را واپس گرفت و فریاد برآورد : « آی برادران! از خواب برخیزید و دست از یخن همدیگر بردارید ، ورنه همه ما نابود خواهیم شد و منستان ما نیز از دست ما خواهد رفت .

آی برادران! چشم باز کنید و ببینید آنانی که ما از پیر و جوان همه پیوسته با سر و جان در خدمتش بودیم و با از خودگذری هر حرفش را میپذیرفتیم و مو به مو عملی میکردیم ، اکنون به عوض پاداش خدمات ، ناجوانمردانه ما را از پشت خنجر میزنند و قصد نابودی ما را دارند ...»

این که برادران چی قدر به این داد و فریاد استادالبرادران ، توجه کردند و یا نه کردند و برهان های تازه او را پذیرفتند و یا نه پذیرفتند ، گپ دیگر است . آنچی که شدست ، شدست و اکنون نود و چند درصد قلمرو منستان قبلی در قبالة قدرت و حباله نکاح خیلی است که استادالبرادران برای فرشته بودن شان برهان میآورد . این خیل دیگر چنان نظمی برپا کرده که در دنیا جوهره نه دارد و این قلمرو نظم بینظیر را امارت نامیده اند . بر این امارت بینظیر ، امیری حکم میراند که همه دنیا را با يك چشم میبیند و در باب الف تا به یای قضایای زنده گی فردی ، خانواده گی و اجتماعی فتوا صادر میکند و لشکری را به نام " امر به تقید و نهی از تفکر " برگماشته تا بر تطبیق این فتاوی و فرامین در گوشه گوشه امارت نظارت کنند و خاطیان را چنان ادب کنند که دیگر احادی من الناس در فکر سرکشی نیفتد . بر طبق فتوای همین امیر ، زنان از عذاب درس و دانش و کار در بیرون از منزل، معاف شده اند . همچنان یونفورمی برای آنان مقرر شده

که سراپای شان را میپوشاند و در نتیجه ، این امر ظالمانه و غیر عادلانه که زنان زیبا و نازیبا پیش چشم مخلوقات خدای برهنه رو ظاهر شوند ، دیگر کاملن از بین رفته است و عدل و عدالت کامل میان زنان برقرار شده است . همچنان برای این که تبعیض میان زن و مرد از میان برود و مردان فکر نه کنند که چیزی بیشتر از زن استند ، لشکر «امر به تقید و نهی از تفکر» موظف شده تا در هر کوچه و پسکوچه و بازار و بازارچه یی در هر نقطه قلمرو امارت که باشد، هر کی را که کمی هم از خود مردی نشان دهد چنان پیش چشم مخلوق مجازات کنند که شاخ غرور مردی اش بشکند و برایش نشان بدهد که اگر تو در خانه به هر بهانه یی حق و ناحق بر زنت ظلم میکنی ، باید بدانی که گفته اند «زور بالای زور است» و ما نیز با تو چنین کردیم که دیدی و اگر از آن عبرت نه گیری ، نوبت دیگر با تو چنان خواهیم کرد که تاریخ نیز نه تواند آن را فراموش کند .

به هر رو ، اگر از حاشیه روی ها بگذریم ، باید گفت که بقیه السیف «روشنفکران» از الف تا به یا از راستگرا تا به چپگرا و نیز چپراس ها ، به هر علتی که هنوز در امر مهاجرت تأخیر کرده بودند ، از تکلیف کار در امارت کاملن معاف شده و بار سفر بسته و به یاران شان در خارج پیوسته اند و یا این که اگر به علت تنگدستی و یا احساس فداکاری یی پایان ، قبول تکلیف هجرت کرده نه توانسته اند در کنج خانه خزیده اند و سر در گریبان تفکر فرو برده اند و چشم به راه اند که دست تقدیر چی راهی در پیش شان خواهد نهاد ! ...

و اما ، حالا ، در هجرتستان دو رسته «روشنفکر» داریم : یکی کسانی که مهر سکوت بر لب نهاده اند و دوم کسانی که فعال اند . «روشنفکران» فعال هم به دو دسته تقسیم میشوند : یکی کسانی که در بازار تهمستان روی این دعوا دارند که چی سیاه است و چی سیاه تر و هر يك نظر به تشخیص خودشان میگویند حالا که روشنی وجود نه دارد پس باید پذیرفت که سیاه روشنتر از سیاهتر است و از اینجا نتیجه میگیرند که سیاه نزدیکتر است با روشنی و از این نتیجه گیری به این نتیجه میرسند که «روشنفکر» باید از سیاه در برابر سیاهتر دفاع کند . دسته دیگر گرچی اندك شمار اند ، و اما ، طرح شان گشایشی است در راه حل يك مشکل کلان . اینان معتقد اند که در طول این يك قرنی که از

خلقت «روشنفکر» در زبان ما میگذرد، گروهی در جامعه ناجور ما سربلند نه کرده که بتوان آن را «روشنفکر» نامید و از این مطالعات به این نتیجه رسیده اند تا به جای قلب واقعیت، جسارت کرده و حقیقت را بگویند و آنانی را که قبلاً «روشنفکر» لقب داشته اند، پس از این با لقب «درسخوانده گان» ملقب سازند. اگر این گپ را همه میپذیرفتند بسیار خوب میشد؛ زیرا در این صورت کاکه شیروی بدبخت را نیز مجبور نه میکردند تا قلم بیچاره را بردارد و این خزعبلات را بنویسد و اگر باز هم مثلاً کسی وادارش میساخت، در یک جمله خلاصه خودش را خلاص میکرد و کار را نیز و مینوشت: "ما، روشنفکر نه داریم، آنچه داریم درسخوانده است - درسخوانده یی که اگر هم کتاب های مکتب و فاکولته را خوانده و از آن درسی گرفته باشد، به هر علتی که باشد تا به حال از تاریخ و نیز از تجارب خودش درسی نه آموخته و گویا میلی نیز برای این کار نه دارد ... و السلام!"

در پایان برای این که دوستاناران نوشته های کاکه شیروی دست خالی نه مانند و نومید نه شوند، آنچه را که همین چند روز پیش گوش ها و چشمان گنهکارم، شاهد بودند، پی کم و کاست برای شان قصه میکنم.

باری از سر تصادف به مجلسی که هموطنان بسیار بسیار درسخوانده از جمله دارنده گان ماستری و دکترای علوم و صاحبان ذوق و قلم حضور داشتند، راه یافتم و خوشحال بودم از این که از فیض حضور آنان بهره ها خواهم برد. سر صحبت با محبت و ادب باز شد و بالاخر پس از پریدن به این شاخ و آن شاخ رسید به میدان سیاست. چون حرف به سیاست رسید، دو هموطن بسیار تحصیلکرده با هم شاخ به شاخ شدند. گرچی هر دو لباس سنگین و آخرین مود اروپایی بر تن داشتند و گیلاس ویسکی در دست و سگرت امریکایی نیز بر لب، و خلاصه کلام که از نظر ظاهر هیچ تفاوتی با هم نه داشتند، و هر دو نیز از حقوق بشر و دیموکراسی و این قبیل مسایل ثقیل روشنفکرانه دم میزدند، اما، کمی بعد میان شان دعوای بزرگی پیش آمد. از آنچه این دو گفتند، همه دانستیم که یکی در گذشته از جنس برادران بوده و دیگری از جنس رفیقان. چون کار دعوا به دشنام رسید، اولی به دومی گفت:

- ... شما وطنفروشان وطن را فروختید ...

دومي بي درنگ پاسخ گفت :

- درست ميگويي ، ولي ما اگر وطنفروش بوديم، عمده فروش بوديم و وطن را اگر فروختيم ، عمده فروختيم ، وا به جان شما که وطن را پرچون مي فروشيد...

و در اين ميان ، همسران اين دو هموطن که پسان دانستم دختران کاکا اند ، نيز شاخ به شاخ شدند . اولي گفت :

- از دست شما از وطن آواره ملک های بيگانه شدیم

دومي پاسخ داد :

- بيچاريش ، خوش هم باش که از برکت ما مهاجر شدي . يادت است که در کابل در هر هفته يك روز از سر صبح تا شام بايد مينشستي و در لگن کالاشويي ميکردي . يادت است که بر ديگدان پردود غذا ميپختي و آبت را در تابستان در صراحي سفالي سرد ميساختي و غير از سرويس های شهري، موتر ديگري را سوار نه شده بودي و کالائت را از کهنه فروشي ميخريدي ... و اما ، حالا خانه لوکس داري، تلويزيون و يخچال و يخدان و ماشين کالاشويي ... داري ، لباس مود روز ميبوشي و موتر بنزير پا داري . اين همه را از برکت ما داري

+

برگرفته از شمارهء ۲۰ مجلهء آسمای ، خزان سال ۱۳۸۰ خورشیدی

«زنده باد» - زنده باد!

«مرده باد» - مرده باد!

(با عریضه رفیق ش. شیرآغا به دفتر اعلیحضرت شاه سابق)

تا جایی که به یاد دارم اولین ترانه یی را که یاد گرفتم و خواندم «زنده باد شاه ، زنده باد قوم ، سریلند باد بیرق افغان ...» بود . این ترانه را در کودکستان کارته سه که نزدیک خانه ما بود یاد گرفتم .

بلی دوستان عزیز ، گرجی شاید در آن وقت در مُلک خدا داد ما ، تنها دو-سه کودکستان موجود بوده باشند ، اما بنده از همان کودکی به کودکستان میرفتم . چون کودکستان از خانه ما فقط چند صد قدم فاصله داشت ، وقتی که رخصت میشدیم ، خمچه چوبی را در دست میگرفتم و یکسر چوب را بر دیوار میگذاشتم و در حالی که یکه راست طرف خانه روان میشدم روی دیوارها و دروازه ها با چوب خط میکشیدم ، تا میرسیدم به خانه . در راه خانه تنها یک سرک را قطع میکردم . این سرک منطقه ما را به مرکز شهر کابل وصل میکرد - اگر سرک سیخ میرفت از پیش روی خانه ما هم میگذشت ؛ مگر سرک «ناجوانی» کرده و به طرف چپ و راست که قیر شده بودند تقسیم میگردد و رو به روی سرک خورد خامه بود که دو حاشیه پهن داشت .

به هر صورت چون در آن وقت موتر زیاد نه بود ، گذشتن از سرک قیر برای بنده ، که در آن وقت طفلک خورد سالی بودم چندان خطرناک نه بود ، زیرا اگر موتر در چند صد متری هم میبود ، صبر میکردم و وقتی هر دو طرف را میدیدم و مطمئن میشدم که هیچ موتري نیست ، آن وقت به یک دو میگذشتم و وقتی به طرف دیگر میرسیدم، دلم از ترس و از تیز دویدن دُک دُک میکرد .

تا جایی که به یاد دارم رمان «سه تفنگدار» الکساندر دوما، اولین رومانی بود که خواندم . راستش را بگویم این کتاب را پُت و پنهان از پدر محترم خواندم . پدر بنده در آن وقت ها معلم بودند و طبعاً آدم با دسپلین و میخواستند بنده را عین مثل خود ایشان به مقام علم و کمال و جمال برسانند و به زیور تهذیب و اخلاق زینت ببخشند . از همین خاطر به نظر ایشان پیش از وقت بود که غیر از کتابهای درسی ، کتابهای دیگر را بخوانم .

در آن وقت ها غیر از خواندن پنهان یگان کتاب ، مهمان رفتن به خانه خاله بی که اولادهایش به سن و سال من بودند از جمله تفریحاتی بود که بعضی وقت ها نصیبم میشد . راستش این که این خاله هم «خاله قرضی» بود-چون خداوند بنده را لایق داشتن خاله نه دانسته بود و من هم ناچار از خاله والدۀ صاحبۀ خود به جای خاله خود کار میگرفتم . در چنین یک مهمانی بیست و چهار ساعته در خانه خاله بود که رادیو استعفای داوود خان مرحوم را که آن وقت صدراعظم بودند پخش کرد . این خبر سبب جگرخونی و حتا گریۀ خورد و کلان خانواده خاله والدۀ بنده شد . و چون همه گریه میکردند بنده هم از گریه فامیل خاله به گریه آمدم . و چون پدر محترم همیشه میگفتند که انسان هر کاری را که میکند باید درست کند و والدۀ محترمه ام هم میگفتند که در هیچ کاری نه باید از سیال و شریک پس بمانم ، شاید از همین سبب من از همه زیادتر و پر سر و صداتر گریه کردم . البته اگر راستش را بگویم ، آن وقت هیچ نه میفهمیدم که چرا و به خاطر چی گریه میکنم ... پسانها که کلانتر شدم عقلم قد داد و فهمیدم که چون شوهر خاله قرضی بنده صاحبمنصب عسکری بودند ، به داوود خان بسیار اخلاص و ارادت داشتند و خانواده ایشان همچنان و ...

بنده تازه صنف هفت شده بودم که مکتب ما از تعمیر کهنه موقتی به تعمیر نو لیسه عالی حبیبه نقل مکان کرد . آن وقت صنف ما که صنف هفت بود ، «پیشینه کی» بود . یک روز که به مکتب میرفتم دیدم که دور و بر مکتب را عسکر و تفنگ و تانک گرفته است . چون آن وقت تلویزیون نه بود و بنده هنوز به سینما هم نه رفته بودم ، پس میتوانم بگویم که برای دفعۀ اول چنین چیزهایی را دیدم و پسانترها فهمیدم که همین چیزهایی که دیده بودم ، تانک و توپ و تفنگ و عسکر و امثالهم بودند . این همان روزی بود که پسانترها به نام «سه عقرب» ثبت تاریخ مظاهره چیان شد . مگر در آن روز اصلن نه میفهمیدم که چی گپ است و نیست . هر قدر که عسکرها و صاحبمنصب ها کوشش میکردند که مرا بر سر عقل بیاورند و بفهمانند که واپس به خانه بروم ، من «شله گی» میکردم که نی من باید مکتب بروم ، در غیر آن غیرحاضر خواهم شدم . میفهمیدم که غیرحاضر شدن یعنی نوش جان کردن یک شکم لت جانانه

از دست مبارك قبله گاه صاحب محترم خواهد بود . من در همین گیر و دار بودم که دستی را سر شانه ام احساس کردم و وقتی سر برگردانیدم کاکای محترم بودند که به امر قبله گاه صاحب محترم برای بردن من آمده بودند.

به هر صورت پس از آن روز بود که من هم مثل مکتبی های دیگر فهمیدم که مظاهره چیست و اعتصاب چیست و من هم مثل دیگران شدم مظاهره چی و مرده باد و زنده باد گفتن را یاد گرفتم . چون کم کم داستانهای پلیسی آگاتاکریستی و پرویز قاضی سعید و امثالهم را خواندم ، یاد گرفتم که چی طور به مظاهره بروم بی این که قبله گاه صاحب محترم خبر شوند . چون ایشان مظاهره چی نه بودند و مظاهره را نه دیده بودند به این علت اگر هم از دست زنده باد و مرده باد گفتن صدایم میگرفت ، خیال میکردند که گلون درد شده ام و میفرتاندم نزد داکتر ...

خوب خیر ، بالاخره مکتب را تمام کردم و پس از امتحان کانکور برای ادامه تحصیلات عالی به اروپا رفتم . جایی که بورس تحصیلیش نصیب بنده شد گرچی در دُم اروپا بود ، مگر در چشم این خاکسار که هنوز جای دیگری را نه دیده بودم ، همین دُم اروپا هم گوشه پیشرفته دنیای قرن بیستم بود و هر گام و هر قدمش برایم هزارها چیز نو و تعجب آور داشت . به این گونه من کم کم بیشتر بیشتر فهمیدم که وطن ما نسبت به دنیای پیشرفته چی اندازه پس مانده است ...

چون بچه خوب و سر به راه بودم و از برکت تربیتی که تا آخر عمر باید مرهون قبله گاه صاحبم باشم ، به سیل و خوشگذرانی و عیش و نوش حلال و حرام هر دو علاقه و رغبتی نه داشتم ، در رخصتی پایان سال تحصیلی به جای رفتن به ساحل بحر و امثالهم با چند وطندار دیگر روان شدم به طرف وطن . چون پول کافی نه داشتیم چار ناچار راه طولانی سفر زمینی را انتخاب کردیم . پسان از این کار خود خوشحال بودیم- مطلب از سفر زمینی است ، نی برباد دادن جوانی و سوختاندن بورس اروپا- برای این که در مملکت های سر راه با چیزهای بسیار جالب و دیدنی آشنا شدیم .

در راه هر نشانهٔ پیشرفت و تمدن را که میدیدیم دل ما به حال وطن خود ما میسوخت و با يك دیگر در بارهٔ همین مسایل گپ میزدیم و به اصطلاح «سیاست» میکردیم .

خلاصه این که «هي میدان و طی میدان و خار مغیلان ...» رسیدیم به نزدیکی سرحد ترکیه و ایران که آن را «ارض روم» میگویند . به گمانم هنوز پنجاه شصت کیلومتری به شهر سرحدی مانده بود که در رادیوی موتر خبری در مورد افغانستان پخش شد . همسفرهای ترکی ما با شنیدن آن خبر از خوشی ابراز احساسات کردند و به ما که تنها نام «ظاهرشاه» ، «محمد داوود» و «جمهوریت» را فهمیده بودیم ، به عنوان تبریکی و همبسته گی نقل و شیرینی و شربت تعارف کردند و چون نی ما زبان ترکی میفهمیدیم و نی آنان زبان ما را ، پیهم تکرار میکردند : " ترك ، افغان ارقداش ؛ اتاترك ، امان الله ارقداش " ...

حال که سالهای بسیار گذشته اند، درست به یادم نه مانده که برادرها و خواهرهای ترك ما «ارقداش» میگفتند و یا «ارکداش» . اما به هر رو، بالاخره من و وطندارهای دیگر فهمیدیم که معنایش یا دوست است و یا برادر و فهمیدیم که در افغانستان کودتا شده و داوودخان به عوض نظام شاهی، نظام جمهوری را اعلام کرده است . راستش را که بگویم از این خبر خوش شدیم و باور کردیم که تا چند سال کم از کم برابر ترکیه پیشرفت خواهیم کرد و خلاصه دنیا گل و گلزار خواهد شد ...

خوشی ترك ها برای ما دیدنی بود و تا جایی که فضایی سرویس اجازه میداد، همسفرهای ترك ما از جمله یگان زن و دخترشان- چون هنوز حزب اسلامگرا و امثالهم در ترکیه درك نه داشت- رقص و پایکوبی هم کردند ، تا ما به نماینده گی از ملت افغان شاهد احساسات نيك ملت ترك در برابر ملت افغان و جمهوریت افغانستان شویم .

وقتی که از گمرک ترکیه که مامورینش هم مثل همسفرهای ترك ، ما را تبریکی گفتند ، به گمرک ایران ، داخل شدیم و ضیعت را بیخی دگرگونه یافتیم . شب به تبریز، رسیدیم و چون تا صبح روز دیگر امکان ادامهٔ سفر موجود نه بود ، ناچار باید شب را در کدام هتل ، موتل سپری میکردیم ؛ مگر به هر هوتلی که

میرسیدیم به مجردی که میفهمیدند افغان استیم ، میگفتند که جای خالی نه دارند . کوتاه سخن که برای یافتن جای بسیار سرگردان شدیم و ناچار به این نتیجه رسیدیم که این وضع با خبری که از رادیوی ترکیه ، شنیده بودیم بی ارتباط نیست .

فراموشم شده در عین روز کودتا بود یا به روز دیگر که از رادیوی «پی پی سی» شنیدیم در کوچه های کابل سیل خون جاریست . ما که تا آن وقت هنوز به مرض «پی پی سی» شنیدن مبتلا نه شده بودیم و «پی پی سی» را خوب نه میشناختیم ، از وارخطایی و ترس موهای جان ما راست ایستادند . يك همسفر ما شله بود که از رفتن به افغانستان صرف نظر کنیم . بالاخره تصمیم ما این شد تا چند روز را در تهران باشیم و اگر بتوانیم با خانواده های مان در کابل تماس بگیریم و پس از آن در مورد رفتن و نه رفتن تصمیم بگیریم .

خلاصه این که پس از چند روز مطمئن شدیم که خبر خیریت است و به غیر جوی پیشروی مسلخ در هیچ جای دیگری جوی خون جاری نیست و میتوانیم به خاطر جمعی کامل به افغانستان برویم .

از خط صفری سرحد اسلام قلعه که گذشتیم روی خاک وطن افتادیم و خاک وطن را بوسیدیم و بوییدیم و بر چشم کشیدیم و از این عمل وطنپرستانه خود احساس غرور و افتخار کردیم و باور ما شد که واقعن افغان استیم و شیر افغان را خورده ایم و در رگهای ما خون افغان جاریست .

نه میدانم تاثیر یکسال دوری از وطن بود یا تاثیر جمهوریت و یا هم هر دو که همه چیز وطن به نظرم بهتر و امیدوارکننده تر میرسید ! ؟...

به هر صورت دو ماه رخصتی چنان زود گذشت که باور ما نه میشد . در وقت برگشت به اروپا، علاوه از پسته و جلعوزه و کشمش وطنی و یگان تحفه های دیگر مثل پوستین و موستین ، عکسها و بیانیه های رهبر انقلاب جمهوری و بانی جمهوریت را هم گرفتم و برای این که خراب نه شوند در جیب دیوار بکس قاق سفری گذاشتم شان .

وقتی به گمرک ایران در منطقه اسلام قلعه داخل شدیم ، باز هم احساس کردیم که برخورد ایرانی ها چندان دوستانه نه خواهد بود . به راستی هم به مجردی که يك مامور یونفورم دار بکس قاق مرا باز کرد و عکس ها و بیانیه های رهبر

انقلاب و بانی جمهوریت را دید ، پیشانیش ترش شد و با لحن خشن پرسید :
" آغااااا اینها رو حکومت بتهتان داده ؟! "...

من هم قصدن برایش گفتم : " نه آغااااااااا ، اینو ره خودمون به شوق خود و پول خودم خریدم تا به رفغایم در اروپا تحفه بیرم . خوب جناب سرکار که میدونین بر خلاف سلطنت های استبدادی شرقی که مال قرن های گذشته اند ، جمهوریت یك نظام مترقی و عصری هستش ... " و چند گپ هم در توصیف جمهوریت و پشتیبانی مردم از جمهوریت گفتم که در «گرونج» حریف خورد و اعصابش را خرابتر ساخت و یا شاید هم چنین اکت کرد ، یا به چشم بنده چنین رسید . از برکت جمهوریخواه بودن، من و همسفرهایم را یك تالاشی جانانه کردند و بکس های خطرناك دارای مواد جمهوریخواهانه ما را هم مهر و لاک کردند تا در داخل ایران مورد استفاده قرار نه گیرند .

در موتر سرویسی که به طرف تهران سفر میکردیم ، متوجه شدیم که یك نفر چهارچشمی ما را زیر نظر دارد و همه گی ما که در اروپا از نشرات اوپوزیسیون ایران چیز چیزی خوانده بودیم ، بی شك و شبه باور کردیم که حریف احتمالن از مامورین سازمان جهنمی «ساواك» است . راستش که از این ماجرا در پهلوی ترس مبهم ، یك نوع احساس افتخار و غرور هم کردیم- چون رژیم ایران با آن که پشتیبانی امریکا را با خود داشت و با آن تمام قدرت و ثروت خود از ما چهار تا افغان محصل و چند عكس و بیانیۀ رهبر کشور ما ترسیده و برای تعقیب ما سازمان جهنمی ساواك را توظیف کرده بود .

وقتی که در تهران به قصد ارض روم - سرحد ایران و ترکیه - به سرویس دیگر که به یك شرکت مسافرتی دیگر تعلق داشت ، داخل شدیم باز همان مامور مخفی ساواك را دیدیم و فهمیدیم که حریف بدون این که جلب توجه کند ، ما را قدم به قدم تعقیب کرده است . البته در نتیجۀ تبادل نظر سری با همسفرهای دیگر به این نتیجه رسیدیم که یقینن چند نفر مامور دیگر ساواك هم که موفق به شناختن شان نه شده ایم ما را تعقیب میکنند و این یك نفر شاید تنها برای بازی دادن ما به اصطلاح ایرانیها «خودشو لو داده» . از همین سبب به مسافران دیگر ایرانی هم با نظر شك میدیدیم . با وجودی که سازمان جهنمی ساواك ما را تعقیب میکرد، ولی از این که از بانی و رهبر و حکومت

جمهوری افغانستان توصیف کنیم ترس نه داشتیم . مگر ایرانی های بیچاره از ترس ساواک ، علاقه چندان برای داخل شدن در این بحث نشان نه میدادند- عین همان مامور ساواک هم از جواب دادن به گپهای تحریک آمیز ما پرهیز میکرد . به همین سبب احساس قوت و قدرت و افتخار میکردیم و اگر در ایران جاده مدرن میدیدم یا شهر و فابریکه و امثالهم ، پیش خود میگفتم : «اگر رژیم مرتجع و قرون وسطایی شاهی ایران توانسته چنین چیزهایی را بسازد، جمهوری افغانستان به حیث یک نظام متری - حتماً در چند سال بهترش را خواهد ساخت و مَلک ما به زودی نسبت به ایران پیشرفته تر و آباد تر خواهد شد » ...

خلاصه این که با خیال های خوش به طرف اروپا در سفر بودیم . وقتی که از گمرک ایران گذشته و به گمرک ترکیه رسیدیم ، احساس امنیت کردیم و اما در همین وقت بود که مامور چشم سفید ساواک به طرفم آمد و باب صحبت را باز کرد و پس از سلام و علیک و احوالپرسی چرب و نرم بالاخره گفت : «...آغا خواهش میکنم اگه ممکن باشه پاسپورت تونه یه لحظه بدین به من ...»

از این چشم سفیدی آقای ساواکی تعجب کردم و ناراحت شدم و با تقلید از همان لهجه ایرانی خودش گفتم : " آغا معذرت میخام ، این سند هویت و مسافرتمه ، چنین سندی رو که نه میشه داد به دست یه آدم بیگانه که هیچ نه میشناسیش ... "

آقای ساواکی با لحن نرم و دوستانه گفت : «آغای افغانی هیچ دلواپس نه باشین، اونه یک لحظه بدین به من و مطمئن باشین که همینجوری سالم و سلامت بهتان تقدیمش میکنم . "

گفتم : " نه معذرت میخام ، نه میتونم خواهش جناب شمر و انجام بدم. " آقای ساواکی پاسپورت خود را به طرفم دراز کرد و گفت : "بفرمایین اینو به حیث ضمانت نزد تون نیگر دارین . "

در جواب گفتم : " آغا من از شما هیچی نه میخام و پاسپورتمو هم به کس نه میدم، همین و السلام . "

به هر ترتیب پس از عذر و زاری بسیار آقای ساواکی مساله برای من و هموطنان همسفرم جالب شد و در حالی که ما چهار نفر دورش را گرفته بودیم که نه تواند فرار کند ، پاسپورتم را به دستش دادم و منتظر ماندم که چی خواهد کرد . آقای ساواکی پاسپورتم را که رویش نوشته شده بود "جمهوری افغانستان" ، با عشق عجیبی چند دفعه بوسید و به چشم های خود مالید و در حالی که اشکهایش جاری بود گفت : " آغا، شما افغانیها خوشوقتین که جمهوری دارین ، معلوم نیستش که ما ایرانیهای بیچوره بدبخت ، تا کی باید جور این نظام پدر سوخته شاهي رو بکشیم ... "

از این گپ ها و حرکات آقای ایرانی، من و افغان های حاضر دیگر از خوشی و غرور، بال کشیدیم و به آسمان هفتم رسیدیم . پیش خود فکر کردیم که اگر دوستان تاریخی ما یعنی ترك ها با شنیدین خبر جمهوری شدن افغانستان به رقص آمدند و نادوستان تاریخی ما یعنی ایرانی ها در برابر موفقیت ما به احترام سر خم میکنند، پس ما و امثال ما که افغان استیم و خود را روشنفکر و اروپا دیده میدانیم ، مگر مغز خر خورده ایم که از نظام جمهوری طرفداری نه کنیم؟! "

خلاصه این که تاثیر ترانه هایی که در کودکستان یادگرفته بودم و چیزهایی که از بزرگ ها شنیده بودم همراه با تاثیرات دو-سه تا رمان شاهدوستانه یی که خوانده بودم شان ، یکجایی دود هوا شدند و ذره ذره وجود بنده شد جمهوریخواه ...

این که بر سر جمهوری چی آمد و چی گونه جمهوری دیموکراتیک شد-که نی جمهوری بود و نی دیموکراتیک- و باز چی گونه نوبت دولت اسلامی رسید- که نی دولت بود و نی اسلامی- و بالاخره کار به امارت اسلامی رسید که در کل دنیا جوهره نه دارد و به گمانم در آینده هم نه خواهد داشت ، شما هم خبر دارید . و اما این که دیگر چی دیدنی ها را خواهیم دیدیم چیزی است که عقل قاصر بنده از پیشبینی اش عاجز است . و اما چیزی که چشم نیمه کور این حقیر و فقیر سراپا گناه و تقصیر با رویی از خجالت ها سیاه همچو قیر فعلن دیده میتواند این است که حالا يك تعداد سلطنت طلب اند ، يك تعداد

جمهوریخواه ، يك گروه طرفدار دولت اسلامي و يا جمهوري اسلامي و گروه ديگر طرفدار امارت اسلامي . بعضي از اين ها از يك همسايه هواداری میکنند و هر چي هنر دشنام گفتن دارند از حق رقيب شان دريغ نه میکنند و تعداد ديگر برعكسش را ميگويند ... و همه گي شان ميزنند بر كلۀ يكدیگر و كساني كه توانش را دارند به جان نيمه جان ملت بيچاره افتاده اند كه همه كس از نامش گپ ميزند و هيچكس برايش موقع گپ زدن نه داده و نه ميدهد . ملت بيچاره در ميدان بُزكشي همين دسته ها و گروه ها گير مانده است . يك تعداد از مقامات دوران بيجنگي هم كه كسي به آنان سياستمدار و عده يي آنان را تكنوكرات و چي و چي خطاب میکنند پس از يك عمر كار و بار دولتي و بالاخره هم تبديل به مقام مهاجر سياسي و انجام مصاحبه ها و نوشتن مقاله ها و ايراد بيانيه هاي سياسي ، باز در مقام بيطرفي قرار گرفته و ادعای بكارت سياسي را دارند . يك تعداد از جمهوريخواه هان و مظاهره چي ها و انقلابي ها و طرفداران دولت جمهوري ديموكراتيک و دولت اسلامي هم در اين روزها از شاه شكایت و گله دارند كه چرا زودتر به افغانستان نه ميرود و به حيث يك ريشسفید و مصلح برای كار خير داخل ميدان نه ميشود ؟ !

خود اين بندهٔ حقير، فقير فريبخورده كه از هر طرف سيلی هاي جانانه خورده ام و سوی چپ و راست رويم چند چند دفعه كبود شده و هر طرف كه رفته ام پيشانيم هميش به ديوار و پاييم در هر چقري و چقوري تاب خورده ، پس از اين همه ناکامي و نامرادي ، وقتی كه از وطن فرار كردم و به اروپا رسيدم و به حيث پناهندهٔ سياسي قبول شدم از سياست توبه نصوح کرده و يك آدم مصلح و بيطرف و بيزار از سياست شده ام . راستش را بگويم پس از اين كه يك دوستم براي من كتاب جورج اورل، را داد عقل بر سرم آمد و فهميدم كه بدبختي ما از دست خواب كسي مثل «ميجر» لعنتي و سه شاگردش است و دانسته شدم كه دير يا زود «ناپليون ها» ، و «پيل گينگتن ها» ، به هم شباهت پيدا میکنند . به همين سبب مغزم را از هر چي كه به نام علم و سياست خوانده بودم و يا ديده و شنیده بودم پاك كردم و قسم خوردم كه ديگر هيچوقت كتابي فكر نه كنم ، كتابي گپ نه زنم و كتابي نوشته نه كنم و ديگر هيچ طرف سياست دور نه خورم .

به سر شیرین مادر اولادها قسم همان طور که گفتم دیگر هیچوقت پشت سیاست نه خواهم رفت، مگر حال که گل طرحها ناکام مانده اند، خود را مکلف میدانم تا طرچی را که به حیث یک آدم بیطرف، بیغرض، مصلح و خیرخواه در سرم پخته شده و بیخی یقین مطلق کامل و قاطع دارم که اکثریت مطلق مردم چپ و خاموش افغانستان هم آن را تایید میکنند و هر کس که مخالفش باشد طبعاً دشمن فرد فرد ملت و مخالف خیر و صلاح افغان و افغانیت و افغانستان و حتا دشمن ابنای بشر خواهد بود، به خدمت تان تقدیم کنم. برادران عزیز طرف های محترم درگیر در جنگ لعنتی هم اگر واقعا صلح میخواهند باید این طرح را بی چون و چرا قبول کنند و هر کس که قبولش نه کند ثابت خواهد ساخت که مطلقاً و اساساً و به طور کامل خلاف اراده ملت است ...

طرح بنده این است که اعلیحضرت شاه سابق با حفظ القاب قبلی شاهانه، در مقام امیرالمومنین سلطنت مشروطه جمهوری دیموکراتیک دولت اسلامی امارت افغانستان زمام امور مملکت را به دست بگیرند و با سایه مبارک شان ما ملت بیچاره را افتخارات ببخشند.

من باور مطلق کامل دارم که اگر پنج عضو دایمی شورای امنیت، اعضای پیمان ناتو، کنفرانس کشورهای برادر اسلامی، زعامت عالیمقام مقیم امارت اسلامی افغانستان، زعامت عالیقدر سیار دولت اسلامی افغانستان، برادران معظم رهبران تنظیم های جهادی، و تمام برادرهای محترم طرف های داخلی قضیه، این پیشنهاد را قبول کنند و کلیه گروه های محترم جنگی، سلاح های خفیه و ثقیله خود را به رضا و رغبت در اختیار مرجع محترم ملل متحد که برای ساختن اردوی ملی و مستقل افغانستان آزاد، مستقل و دارای حاکمیت ملی و تمامیت ارضی، توظیف خواهد شد قرار بدهند، روسیه تمام غرامات تجاوز بر افغانستان را بپردازد و دولت معظمه زیر ابرقدرت بی رقیب امریکا و دوستان غربی شان به خاطر چت کردن شوروی ملعون منحوس لامذهب، متجاوز و غیره و غیره که از برکت ضرب افغان ها کارش به گدایی رسیده به افغانها به همان اندازه سال های جنگ ضد شوروی، کومک کنند و به خصوص ملت و دولت متحد جرمنی که از برکت جهاد ملت شهید پرور ما مفت و مجانی به

وحدت رسیدند ، به عنوان ادای دین تنها و تنها ده فیصد بودجه دولتی خود را سالانه در اختیار دولت ملی آینده افغانستان قرار بدهند و کشورهای پیشرفته دیگر غربی هم چنان که یک شخصیت شخیص و سابقه دار مطبوعات افغانی فرموده بودند مسوولیت مستقیم بازسازی یک ولایت افغانستان آزاد ، مستقل ، سربلند و دشمن شکن را بر گردن بگیرند ، در آن صورت به یقین که نه تنها دیگر هیچ مشکلی سر راه صلح و بازسازی باقی نه خواهد ماند ، بل در چند سال افغانستان گل و گلزار خواهد شد و پس از ده بیست سال برابر سوئیس رشد خواهد کرد .

به نظر بنده با این قهرمانی هایی که ما مردم افغانستان در بیست و یکسال به خاطر آزادی کل دنیا کرده ایم و مصیبت هایی که از کل دنیا کشیده ایم ، حالا حق داریم که یک ده- بیست سال راحت و آرام زنده گی کنیم و دنیا برای جبران گناه خود و آرامی آینده خود کار بازسازی افغانستان را خودش به گردن بگیرد . مثلاً سینماهای ما را هالیوود بسازد ، جاهای تفریح و خوشگذرانی را لاوس و یوگس ، پنیسری و گلکاری را هالیند ، زراعت و مالداري و پیشرفت تکنولوژی و تربیه و مجهز ساختن قوای مسلح را امریکا ، صنایع و مواصلات را آلمان ، بانکداری را سوئیس ، رخت باب و نساجی را چین ، مود و شامپاین سازی و یگان ملزومات دیگر این کارها را فرانسه ، باستانشناسی و آشپزی را ایتالیا ، بالایی را انگلیس ها ... برای ده- بیست سال به گردن بگیرند و همسایه های ما چون مردم غریب و بیچاره اند ، عوض رفتن به کشورهای خلیج فارس بیایند نوکری ما را کنند و پول شان را برادرهای عرب ما بدهند و برای اولادهای ما در اروپا و امریکا و جاپان زمینه درس و تحصیل فراهم شود و خود ما سال یک بار برای تفریح تابستانی به مایورکا ، یا کارایب و برای تفریح زمستان به آلپ برویم و معاشات تقاعد ما از طرف بانک جهانی به ستندرد معاش کارمندی ملل متحد ، پرداخت شود ، حق به حق دار خواهد رسید و نه ما حق گله از دنیا را خواهیم داشت و نه دنیا مجبور به خجالت کشیدن از ما خواهد بود . و برای این که همسایه های ما از برکت دوستی ما برخوردار شده بتوانند ، باید گپ های ما را در مورد سرحدات بین المللی قبول کنند .

البته در صورت آرامي و آبادي برای اين که خطاي جمهوريخواه شدن دوره جواني خود را جبران کنم حاضرم - گرچي ديگر در همين سن و سال سر و رويم به پيرها ميماند و چند مرض دوران پيري هم بلاواري بر سرم نازل شده و پايه را در لب گور رسانيده اند- که اگر عمر بقا کرد و آن روز را ديدم ، باز دوباره بروم به کودکستان و ترانه «زنده باد شاه ، زنده باد قوم» و کتاب «سه تفنگدار» دوما را دوباره بخوانم .

خيال نه کنيد که اين گپ ها را من به خاطر کدام چاپلوسي ماپلوسي و اشتهاي رسيدن به کدام چوکی و مقام و يا کدام لطف و کرم مقامات آينده ميگويم . ني ، به سر شيرين مادر اولادها قسم که هيچ توقع و ادعاي شخصي در سر نه دارم . کل علم و مسلکي را هم که به اثر سال ها درس و تحصيل ياد گرفته بودم ، ديگر از يادم رفته است چون سالها است بيکارم و مکتوب هاي سوسيال را هم چون آلماني ياد نه دارم ، اولادها براي من ميخوانند و ترجمه ميکنند . شيمه کار را هم ديگر نه دارم . با چنين وضعي ميتوانم بگويم که ديگر کدام توقع و اميدي به آينده خودم نه دارم . اين گپ ها را فقط و فقط از روي دلسوزي برای وطن و هموطنانم ميگويم . البته اگر يك روز در ملك ما آرامي شود و سوسيال آلمان موافقه کند که همين معاش فعلي و کرايه خانه و بيمه من و مادر اولادها و اولادها را به حيث تقاعد در افغانستان براي من بدهد و يا اين که سرجمع بيست ساله اين کومک ها را براي من پيشکي بدهند و مادر اولادها و اولادها هم راضي شوند ، - حتماً به افغانستان خواهم رفت که به حيث يك متقاعد سال هاي آخر عمر را در وطن سپري کنم .

در پايان هم به خدمت اعليحضرت يك عرض دارم : بنده برای جبران دوران جمهوريخواه شدن حالا دو چند قدر دوران شاهي را مي دانم . به همين خاطر پس از اين که اعليحضرت اعلاميه معروف شان را چند سال پيش صادر کردند و گفته شد که هموطنان ميتوانند مستقيماً با دفتر اعليحضرت تماس بگيرند ، چند بار توسط تيليفون و مکتوب و فکس عرايضي تقديم کردم ، که اگر ممکن باشد موظفين مربوطه دفتر يك قطعه عکس رنگه نو اعليحضرت را براي من

بفرستند تا زینت اتاق سالون ما شود . يك نوبت يك نوبت پنجاه ماركی هم در لای مکتوب ماندم که اگر گپ مشکل مالی و امثالهم باشد ، حل شود ، اما نی برایم عکسی مکسی رسید و نی جواب و خبری . در جا های دیگر هم هر قدر پرسان و جویان کردم عکس مطلوبه را یافته نه توانستم . تنها یکی دو نشریه را یافتیم که عکس های سیاه و سفید کوچک اعلیحضرت را - آن هم به کیفیت تخنیکي بسیار خراب - چاپ کرده اند که قابل استفاده نه بود . بالاخره برای حل مشکل يك يك خط نوشتم و به شاهدخت دیانا (ایشان آن وقت هنوز به شهادت نه رسیده بودند) و یکی هم به ملکه بیاتریکس ، که اگر ممکن شود در این کار خیر وساطت کنند . پس از دو سه هفته از هر دوی شان نامه های رسمی با عکس های رنگی به امضای خودشان برایم رسید ، که به خاطر فرستادن نامه تشکر کرده بودند ، مگر در مورد تقاضایم برای وساطت هیچ اشاره نه کرده بودند . حالا این دو عکس را در اتاق سالون دارم . مگر قایم که برای عکس اعلیحضرت خریده ام هنوز در پسخانه خالی است . تنها تقاضایم همین است که اگر ممکن باشد دفتر اعلیحضرت برایم رهنمایی کنند که عکس رنگه اعلیحضرت را چی گونه به دست آورده میتوانم . البته اگر به رسم وطنی برای اجرای عرض ، قلمانه به کار باشد حاضرم از همین کومک سوسیال به مامور صاحب و آمر صاحب مربوطه شیرینی گویا چیزی تقدیم کنم .

خواننده گان عزیز ! این قصه یی را که خواندید از يك رفیق و همصنفي دوران مکتبم است . او را پس از سالهای زیاد ، چند روز پیش دیدم . البته باید بگویم -

طوري که خودش فرمود - او تا بلندترین درجات تحصیل کرده و به اصطلاح در جمله روشنفکران حساب میشود و نه تنها تجربه جمهوریخواهی، بل تجربه انقلابیخواهی را هم پشت سر دارد .

راستش اول فکر کردم که او تنها برای دیدنم آمده و برای تازه کردن یاد وقت های مکتب . مگر در آخر برایم چند ورقه داد و خواهش کرد که سرگذشت کوتاهش را با پیشنهادش به زبان شیرآغایی بازنویسی کرده و به نشر برسانم . او در عین زمان خواهش کرد که نامش محفوظ بماند و به نشر نه رسد . پس از این که خاطرات و پیشنهاداتش را خواندم دیدم که جالب است و به همین علت این بار حق خود را ، به این همصنفیم دادم ، امید که برای تان جالب بوده باشد . راستی آن رفیقی را هم که در عنوان نوشته شده، با قاف زیددار بخوانید ، که خدای ناخواسته ازش کدام تعبیر دیگر نه شود .

+

برگرفته از شماره ۱۱ مجله آسمایی ، منتشره جولای سال ۱۹۹۹

«آرزو»

مادراولادها گرجی بسیار کوشش کرد ، ولی هنوز هم زبانش با تلفظ نام کامپیوتر عادت نه کرده است - او به جای کامپیوتر گاهی کامپیوترتر میگوید و گاهی هم کامپیروتر ...

راستش این که خودم هم تلفظ درست کامپیوتر را از اولادها یاد گرفتم . تا چند سال پیش من هم نی کامپیوتر را دیده بودم و نی هم نامش را شنیده بودم . به همین سبب هر وقت که مادراولادها کامپیوتر یا یک کلمه دیگر خارجی را غلط تلفظ کند و مرا خنده بگیرد، با تندی و تیزی میگوید :

- بیچاره سر خود خنده کو ، اگر مه نه میبودم و توره صاحب ایتور اولاد های گلموره نه میساختم ، تو از کجا این چیزها را یاد میگرفتی؟!

من اگر خنده ام را پنهان کنم، خنده اولادها سرش بد نه میخورد و اگر سرحال باشد ، برای خوشی زیاد تر شان یگان جمله آلمانی هم بر زبان میراند ...

این که نام کامپیوتر را از اولادها یاد گرفته ام راست است .

اولادها در رخصتی های تابستانی مکتب ها دو هفته رفتند خانه مامای خود . آلمانها عادت دارند که هر سال برای دو-سه هفته رخصتی میروند و به آن «اورلاب» میگویند . چنان نی که تنها چند نفر وزیر ، دبیر ، سفیر ، جنرال ، والی ، تاجر یا خان و سردار «اورلاب» بروند - نی از چپراسی گرفته تا صدراعظم «اورلاب» میروند . کسی میرود به سرزمین های گرمسیر در ساحل بحر برای آببازی و حمام آفتاب ؛ کسی میرود به کشورهای سردسیر برای سکی بازی؛ کسی هم برای ماجراجویی میرود به دشتهای بی آب و علف؛ کسی هم برای خوشگذرانی آنچنانی میرود به تایلند و فلپین و نه میدانم کجا و کجا . ترکها هم اکثرن برای «اورلاب» میروند ترکیه . یگان وطندار ما که پناهنده گی شان قبول شده ، مثل عاداتهای دیگر آلمانها «اورلاب» رفتن را هم یاد گرفته اند- یک سال دو سال از پول کومک سوسیال ذخیره میکنند و برای دیدن اعضای خانواده و خویشاوندان به پاکستان و ایران و یا امریکا یا جای دیگری میروند . مگر روزگار که خراب است روزگار ما بدبخت ها خراب است ، که یا هنوز

پناهنده‌گی مان قبول نه شده ، یا بیخی رد شده است . کسانی مانند من بی اجازهٔ پولیس به شهرهای دیگر آلمان هم رفته نه میتوانند .

امسال تابستان اولادها به تقلید از همصنفان خود ، گفتند :

- مامان بیاین که امسال بغیم اوغلاب ...

اولادها که تمام روز در مکتب با همصنفیها و همبازیها و حتا با همدیگر آلمانی میگویند ، حالا زیان مادری خود را به سختی و مثل خارجیها گپ میزنند . مثلاً حرف «ر» را اگر در آخر کلمه بیاید میخورند و اگر در وسط بیاید غَین تلفظ میکنند و عوض «اورلاب بریم» ، میگویند: «اوغلاب بغیم» ...

خوب خیر گرچی که اجازه کل زنده گی در دست مادرهاولادها است ، مگر وقتی که اولادها ازش یک چیز ناشدنی بخواهند برای شان میگوید:

- برین همراهی پدر تان گپ بزنین ...

در مساله «اورلاب» هم همینطور شد . من هم قضا فلکی گفتم که بیایید یک هفته برویم پیش ماما جان تان ...

این پیشنهادم مادر اولادها را خوش آمد و آن را بی جار و جنجال قبول کرد . من هم خوش بودم که یک چند روز مهمانی خواهیم رفت و قصه خواهیم کرد و غورهٔ دل ما آب خواهد شد و روزهای خوشی خواهیم داشت . و اما؛ در روز آخر فهمیدم که اشتباه کرده ام . مادر اولادها در حالی که بکس سفری را میبست گفت :

. شیرآغا جان، دلم میشد که تو را هم ببرم، خوده ای وقت حساس اگه مکتوب مهم یا چیزی احوال محوال از محکمه بیايه و ما نه باشیم چتور خات شد ؟! ...

هر قدر دلیل و دلایل گفتم فایده نه کرد که نه کرد . مرغ مادر اولادها یک لنگ دارد - وقتی تصمیمی بگیرد ، زمین اگر به آسمان هم بخورد بر تصمیم خودش میایستد .

مادر اولادها فرصت را غنیمت دیده و یک ماه تمام خانهٔ خویشاوندان و اقارب خود را دوره کرد . وقتی که برگشتند گرچی با مادر اولادها پیشانی ترشی کردم ،

مگر راست که بگویم ، یک ماه تنهایی برایم مثل جایزه ممتاز لاتری بود . به دل خود میخوابیدم ، به دل خود کالا میپوشیدم و به دل خود نان میخوردم و ... میگویند از گپ گپ بر میخیزد . اصل گپ سر کمپیوتر بود . اولادها از سفر یک تحفه کلان آوردند: کمپیوتر!

مادراولادها قصه کرد که چی گونه همراهی مامای اولادها رفتند به نمایشگاه کمپیوتر و پسر از پول جیب خرچ خود یک لاتری نمایشگاه را خریده و در قرعه کشی برایش کمپیوتر برآمده .

* * *

کمپیوتر زنده گی ما را بسیار تغییر داد . پسر و دخترم یگان وقت پنهان از مادر خود برایم کار با کمپیوتر را یاد میدادند . یک روز مادراولادها ما را غافلگیر کرد ؛ و اما، برخلاف انتظار نی دعوا و جنجال کرد و نی قهر شد . باور کردنی نه بود- ما را تشویق هم کرد .

من گرچی در کارهای تخنیکی هیچ استعدادی نه دارم ، ولی کار با کمپیوتر را به بسیار خوبی و بسیار زود یاد گرفتم . عجیب این که با یاد گرفتن کمپیوتر مهربانی مادراولادها هم بر من زیاد شد- مثل همان روزهای اول عروسی مان ...

شمار را چی دردرس بدهم که پس از یاد گرفتن کمپیوتر ، در فکرم گذشت که چرا چاپ یک نشریه را سرشته نه کنیم ...

اول همراهی اولادها گپ زدم ، تشویقم کردند . پسر که نام خدا بسیار هوشیار است برایم گفت:

. پاپا جان شما «چغت» (چرت) نه زنن . ای گپه به مه بانین «همغای» (همراهی) مامی گپ میزنم .

مادراولادها گپ پسر را به بسیار خوشی و خوبی قبول کرد . خلاصه این که ابتکار نشر مجله به نام مادراولادها ثبت شد . با چند نفر از خویشاوندان و دوستان که آدمهای باسواد و چیز فهم بودند صحبت کردم و از آنان همکاری و کومک خواستم ، که به بسیار خوبی و خوشی قبول کردند .

از روزی که در باره کار مجله تصمیم گرفتیم من و اولادها و مادر اولادها در هر باب و فصلی که ممکن بود، صرفه جویی را شروع کردیم، تا پول چاپ و پُست مجله را برابر کنیم. کوتاه گپ این که بالاخره چاپ یک مجله خانواده گی را به نام «آرزو» شروع کردیم.

در شماره اول طوری که رسم است، «اهداف و خطوط نشراتی مجله» را صاف و پوست کنده نوشته و به خصوص تصریح کردیم که «آرزو یک مجله فرهنگی، مستقل، غیروابسته و آزاد ملی برای خانواده های افغان است» و تاکید ورزیدیم که «آرزو به دور از جار و جنجال های سیاسی و به حیث یک نشریه غیر سیاسی پا به عرصه وجود میگذارد و آرزو دارد تا به پل ارتباط و همکاری میان هموطنان و آیینۀ کار مشترک روشنفکران و فرهنگیان افغان مبدل گردد ...»

عکس العمل ها در مقابل چاپ مجله «آرزو» رنگارنگ بودند. البته هر کسی که با ما رویاروی گپ میزد یا نامه میفرستاد، ما را تشویق میکرد. مگر از این سو و آن سو گپها و سخنهای نیشدار به گوش میرسیدند: بعضی ها میگفتند که کدام حزب یا سازمان پشت سر این اقدام است؛ بعضی کسان دیگر میگفتند که نی - حتماً در پشت پرده دست کدام دولت خارجی است ...

کسانی که تهمت حزبی بودن را میزدند هم چند رقم بودند: مخالفین حکومت میگفتند که مجله را طرفداران حکومت چاپ میکنند؛ برخلاف طرفداران حکومت میگفتند که مجله را مخالفین حکومت چاپ میکنند؛ سومی ها میگفتند که مجله را طرفداران شاه سابق چاپ میکنند؛ چهارمی ها هم مخالف نظر سومی ها را بیان میکردند.

عجیبتر این که در باره عین مطلب هم قضاوت ها از زمین تا آسمان فرق میکردند. مثلاً در روی جلد شماره اول عکس یک دخترک کوچی را چاپ کرده بودیم. مخالفین حکومت میگفتند که ببینید چی گونه هنرمندانه سیاست حکومت را در باره حجاب اسلامی تبلیغ میکنند- دلیل تهمت چادر دخترک بود؛ گرچی دخترک مثل هر کوچی دختر چادر سیاه بر سر داشت. بر خلاف طرفداران حکومت میگفتند ببینید چی گونه هنرمندانه بی حجابی را تبلیغ

میکنند. دلیل این دسته هم این بود، که چادر کمی پس رفته و از زیر چادر یک قسمت سر و زلف و کاکل دخترک دیده میشد. سومی ها هم میگفتند که عکس از سیاست دموکرات ها و لیبرال ها نشان دارد که میخواهند بگویند هر گروه و دسته مردم حق دارند تا به میل خود لباس بپوشند ...

حتا در باره «بسم الله الرحمن الرحيم» هم میان «موومنین» اختلاف نظر پدید آمد. یک ریشسفید در یک مسجد گفته بود، که چون مجله پس از خواندن دور انداخته میشود، پس نام خداوند (ج) باید در آن نوشته نه میشد. برخلاف یک ریشسفید دیگر در یک مسجد دیگر گفته بود که هر مضمون و هر صفحه باید با نام خداوند (ج) شروع شود ...

خلاصه کلام این که چون با هیچ دسته و گروهی ارتباط و قرار و مداری نه داشتیم، هر کدام شان ما را مربوط به گروه و دسته مقابل خود فکر میکردند. حتا بیطرفهایی هم که میفهمیدند ما بیطرف استیم، کار ما را خلاف راه و رسم بیطرفی و خطر مرگبار برای بیطرفی میدانستند و «خُپ و چُپ» در حلقه یاران همراز و همدل از «آرزو» بدگویی میکردند و در جمع افغانها هم با زبان ایما و اشاره نشان میدادند که با این مجله هیچ رشته و پیوند و علاقه‌ی نه دارند.

امیدوار بودیم بالاخره کسانی که از روی حدس و گمان بر ما تهمت میبندند با فهمیدن حقیقت و نیت نیک ما، از دشمنی دستبردار خواهند شد. مگر روز بدتری بود و بهتری نی. گپ ها و سخنان نیشدار به جایی رسیدند که اعضای هیت تحریر هم کم کم زیر تاثیر قرار گرفتند و هر کدام به بهانه‌ی از همکاری شانه خالی کردند.

گرچی از حرفهای نیشداری که در باره مجله میگفتند بسیار دل آزرده میشدم، مگر دلداری و کومک مادر اولادها و اولادها برایم قوت دل میداد تا در برابر هر سختی و مشکل مقاومت کنم.

زخم زبان آدمهای بدنیت مشکل کلان بود، ولی مشکل کلانتر مشکل مالی بود. پول پس انداز چند ساله که خلاص شد به قرض رو آوردیم. کار به جایی رسید که نزدیکترین خویشاوندان و اقارب هم از دادن قرض بیشتر عذر خواستند.

اول پیش خود حساب کرده بودیم که پول چاپ و پُست چند خواهد شد .
قیمت مجله را برابر با پول چاپ و پُست تعیین کرده بودیم . برای این که یک
تخمین درست شده بتواند باید عرض کنم که حق اشتراک سالانه مجله از
قیمت سه خوراک شریخ در شیرخ فروشی های ایتالیایی هم کمتر میشد . ما
به این خیال بودیم که اگر از هر صد خانواده مهاجر در اروپا و امریکا و استرالیا
یک خانواده حاضر شود که به این قیمت مفت در مجله اشتراک کند، کار مجله
دوام خواهد یافت ؛ مگر چی عرض کنم . . .

از دیدن مجله های ایرانی که از سر و پای شان اعلان میبارد ، حسادتم میامد .
یک روز گفتم بیا ما هم به تجارتخانه ها، فروشگاهها و افغانهای صاحب کار
مراجعه کنیم؛ مگر هم در پُست و تیلیفون پول مصرف شد و هم نتیجه اش
صفر برآمد .

مجبور بودیم از خوراک و پوشاک و هر مصرف دیگر خود کم کنیم ، تا «آرزو»
سقوط نه کند . از این ریاضت و از خودگذری خوش بودم و میگفتم: اگر توان
این را نه دارم تا به خاطر وطن از زنده گی خود تیر شوم، لاقلاً میتوانم از
خواهشهای خود بگذرم ، فقر و فاقه بکشم و کاری برای فرهنگ ملی انجام
بدهم ...

وقتی که از این سو و آن سو تبصره های عجیب و غریب میشنیدم دلم دَر
میگرفت . یگان کس پشت سرم تبصره میکرد که نه میفامم از کجا و کجا برای
نشر مجله پول گرفته ام ...

فکر میکردم عجب مصیبت بزرگی آمده، افغانهایی که حاضر بودند برای وطن
سر بدهند حالا کسی باورش نه میشود که یک افغان برای خدمت وطن بر
خود یک کمی سختی را تحمل کند؟! . .

بالاخره روزی رسید که باید شکست کار و شکست امید و آرزوی خدمت را
قبول میکردم . دلم از غم و درد پر بود . برای مرد گریه شرم است؛ به همین
سبب برای آن که کسی مرا در حال گریه نه ببند، رفتم در یک جنگل و بغچه
دل را باز کردم ...

صدایی مرا از جای تکان داد . از خواب پریدم . مادر اولادها مثل میرغضب بالای سرم ایستاد بود:

خیریت است؟! ای چی حاله انداختی؟! یک ساعت است که در خَو همراهی کل خلق عالم دعوا داری! ...

رویم از سیلی مادر اولادها مثل آتش میسوخت . بر سینه ام شماره آخر یک مجله افغانی به نام «آرزو» قرار داشت ، که در وقت خواندنش خوابم برده بود . به یادم آمد که در باره مجله «آرزو» از زبان مردم چی گپهای نیش داری شنیده بودم و در فکر خودم چی چیزها نه گذشته بودند ... بر شیطان لعنت گفتم ...

به شکرانه این که در خواب مرتکب «گناه چاپ مجله آرزو» شده بودم ، نه در بیداری ، همان روزه روز پول حق الاشتراک یکساله مجله «آرزو» را پنهان از مادر اولادها به حساب بانکی مربوطه فرستادم .

در آخر باید عرض کنم که مساله «اورلاب» و کمپیوتر راست است ، مگر معلوماتار خودم نی کمپیوتر یاد گرفته ام و نی یاد گرفته میتوانم و نی هم مادر اولادها اجازه خواهد داد به کمپیوتر دست بزنم . از ما دیگر این گپ ها تیر است، مگر پسرم تصمیم دارد تا در رشته کمپیوتر تحصیل کند . یک روز که در این باره گپ میزد من هم با خوشی برایش گفتم :

-آن بچیم ، خوب تصمیم داری . ان شاءالله که مبارک است . وقتی که در افغانستان صلح بیاید و به خیر پس برویم به ملک و وطن خود و از این مهاجرت و دستنگری در ملک های بیگانه خلاص شویم ، به درد افغانستان خواهی خورد ...

پسرم هیچ چیزی نه گفت ، مگر چنان به سویم نگریست که آرزوی آخر زنده گیم نیز در دل و درونم خراب شد ...

+

برگرفته از شماره چهارم مجله آسمایی- اگست ۱۹۹۷

انقلاب کبیر

یک تصادف چشمم را در برابر حقایق باز کرد. گویی آدم پرده پی را بالا کند و چیزهای پشت پرده را ببیند. پارسال نزدیک های کرسمس برای دیدن دوستها و خویشاوندان رفته بودم به هامبورگ. چون هامبورگ از شهر ما زیاد فاصله دارد، در اول قرار بود یک هفته آن جا بمانم، تا بتوانم در شنبه بعدی با تکت آخر هفته به خانه برگردم؛ مگر تصادفی روز پنجشنبه یک رفیقم پیدا شد که میتوانستم مفت و مجانی با او سفر کنم. من هم برای صرفه جویی سی مارک و راحت بیشتر قبول کردم. وقتی که به خانه رسیدم نزدیکهای یک بجۀ شب بود. برای این که اولادها را از خواب بیدار نه کنم درب را بسیار آهسته گشودم و پی سر و صدا داخل منزل شدم. در دهلیز بودم که متوجه شدم دروازه اتاق سالون باز و چراغش هم روشن است. دقت که کردم صدای بچه و دخترم را شنیدم، که از غیابتم سوو استفاده کرده و تا ناوقت شب بیدار نشسته اند.

در خانه که نه باشم اولادها با همدیگر آلمانی گپ میزنند. با آن که چند بار سر شان قهر شده ام و منع شان کرده ام، مگر هیچ فایده نه داشت.

گرچی میفهمم که این کار خوب نیست، اما کنجکاوی مثل شیطان مجبورم ساخت تا از پشت دروازه گپ اولادها را بشنوم. چون آلمانی را خوب نه میفهمم، گل گپهای شان را درست نه فهمیدم. پسر و دخترم آلمانی را مثل خود آلمانها تلفظ میکنند و تیز تیز گپ میزنند. خیر، مطلب گپهای شان را فهمیدم. دخترم به پسرم گفت:

-نی پیر مرد بیچاره را غرض نه گیر. او کدام قصد بد نه دارد. در دنیای خودش غرق است. مثل پدرهای شرقی دیگر است. یک خواهرخوانده ترک دارم. پدرش از پایا کرده هم سختگیر تر است.

و بجیم با نوعی مسخره گی جواب داد:

-او ترک بیچاره خدا میداند که از کدام قریه ترکیه آمده؟! خدا میداند که سواد دارد یا نی؟! مگرم پایا خو خود را آدم روشنفکر و عصری میدانند! ...

-گپ تو درست است. مگر در محیط شرقی عادت کرده است. من و تو خورد بودیم که اروپا آمدیم. برای ما این گپها آسانتر است. پایا نه میتواند که حالی از سر شروع کند.

- حالی کی گفته که از سر شروع کند ...

در همین وقت گویا در تلویزیون چیزی را دیدن ، که پسر م گفت :

- باز کرسمس آمد خو ما نی کرسمس خواهیم داشت و نی جشن سال نو . آخر ما در همین اروپا زنده گی میکنیم . شب و روز را با همین جنتری عیسوی حساب میکنیم . کفر خو نه میشود که ما هم یک دَرختِ کرسمس داشته باشیم . شب سال نو آتش بازی کنیم . خنده کنیم وقت ما خوش بگذرد ...

- تو باز شروع کردی . پارسال مثلی که از یادت رفته است . گمش کن از همین گپها بگذر ؛ اگر نی باز سر تو مامی و پاپی جنگ و جنجال خواهند کرد.

- خودت خوب میفهمی که گپ چیست . آن دعوا هم سر گپ من و به خاطر من نه بود . دل شان بر همدیگر پر بود . گپ من برای شان یک بهانه شد .

- هان این بیخی روشن است که خود شان پروبلم دارند ؛ اما ، ما اگر برای حل مشکل شان کومک کرده نه میتوانیم ، آتش را هم نه باید پَکه کنیم .

- من چی آتشی را پکه کرده ام . پاپا گفت : « کریسمس جشن ما نیست جشن عیسوی ها است » . من برایش گفتم : « پاپا شما خودتان میگویند که در قرآن آدم صفی الله ، ابراهیم خلیل الله ، موسی کلیم الله و عیسی روح الله خوانده شده اند . اگر این طور است خیر جشن تولد عیسای مسیح ، که مسلمانها هم او را «روح الله» میدانند باید کفر نه باشد ...»

- پیرمرد بیچاره خودش هم این گپها را خوب میفهمد؛ مگر وقتی که ما در این باره گپ میزنیم ، میترسد ...

- از چی میترسد ، از این که مسیحی نه شوم ؟! از این که آلمانی نه شوم ؟!

این شد نه دارد که در یک کشوری آدم زنده گی کند و تنها بدیهایش را ببیند . من دیگر کودک نیستیم که چشم بسته گپ پاپی جانت را قبول کنم . از خود چشم دارم ، از خود عقل و قضاوت دارم . بد را بد میگویم و خوب را خوب . باز بد و خوب یک چیز نسبی است . یا این که هر چیزی که پاپی جانت گفت قبول شود یا این که جنگ و جنجال میکند . در کشوری که کسی خر را لت کرده نه میتواند او فرزندان خود را سبز و کبود میکند . مراعات مامی را هم که تکلیف قلبی و روانی دارد نه میکند ... گپ روی تربیت کردن نیست . اگر گپ

سر تربیت کردن میبود ، او تا به حال باید میفهمید، که لت و کوب تاثیر سر
چپه دارد ... او کوفت دل خود را سر ما میکشد ...

- ببین تو خودت هم مثل پاپی استی . عوض این که خونسرد و منطقی فکر کنی،
زود عصبی میشوی ...

- خیر دلت است تا سر از همه تشنج و جار و جنجالها هنوز هم فرشته باشم
و پاپی جانت را دوست داشته باشم ... ؟!

- من درکت میکنم . مگر یک ذره که حوصله کنی گپ تا آن جا نه میرسد . مرا
ببین . سختگیری بر من زیادتراست . تو که یگان چکر همراهی رفیقایت بیرون
هم رفته میتوانی، سیر علمی مکتب را هم رفتی . من بیچاره را به دیدن «ام تی
وی» هم نه میمانند ...

- فکر میکنی من نه میفهمم که وقتی در خانه تنها باشی ، یا وقتی که خانه
فرشته جان شان میری چی را میبینی ... !

- ببین تو عوض این که درکم کنی ، همراهیم سر دعوا و جنجال را داری . بیا از
این دعوا تیر شویم .

- خیر همراهی تو که خواهرم استی اگر گپ نه زنم ، همراهی کی گپ بزنم؟ !

- کی گفتیم که گپ نه زن . در این باره زیاد گپ زدیم و باز هم گپ خواهیم
زد؛ مگر حالا بیا درباره یک چیز دیگر گپ بزنیم . خود را آرام بساز که باز صبح
در مکتب کوفت خانه را از کدام همصنفي ات نه کشتی ...

- نی ، تنها گپ کوفت خانه نه بود . خودش لُچکی کرد و پشت سرم گپ خراب
زد ، فکر کرد نه میشنوم ، یا مثل دیگران ازش میترسم . او هر کسی را توهین و
تحقیر میکند . تمام همصنفي هایم سرش دل پخته بودند ؛ اما از او میترسیدند
و برایش چیزی نه میگفتند . من چنان حقش را دادم ، که بفهمد افغان یعنی
چی و دیگر افغان را مانده ، که بر همسایه هایش هم گپ بد نه گوید .

- ببین ! میخایم همین سیت آرایش را برای مامی تحفه بدهم ... تو خو میفامی
یا نی که هفته دیگر چی گپ است؟ ... !

- چوپه گگ خودکت این گپ ها را از من یاد گرفتی ، حالی خود را سر ما مادرکلان میسازی .
- مرا ریشخند میکنی . من به خاطری برایت گفتم ، که باز مثل پارسال بی خبر از همدیگر برای مامی عین چیز را تحفه نه دهیم .
- من میخوامم برایش یک ساعت دستی بخرم ...
- مه همو سیت آرایش را خوش کردیم . مگر پنج مارک کسر بودجه دارم . اگر برایم قرض بدهی در ماه آینده قرضت را خواهم پرداخت .
- وضع جیب خودم هم خوب نیست ، خو بازهم کومکت خواهم کرد .
- آفرین حالی شدی بچه خوب . راستی تو هنوز شیرینی شروع کار را نه دادی .
- در اول هفته آینده که معاش اول را گرفتم ، حق تو را هم خواهم داد . با تو وعده کرده بودم ، که وقتی کار را شروع کردم ، هر ماه کومکت خواهم کرد .
- معاشت چند مارک میشود؟
- یکصد و پنجاه مارک .
- عیش کردی . چندش برای من میدهی ؟
- یک پنج-ده مارک در ماه.
- این بسیار کم است ؟! خیر در این ماه به خاطر تحفه مامی ده مارک اضافی بده.
- چرا از پاپی جانت نه میخواهی؟
- تو او بیچاره را درک نه میکنی . او از آینده ترس دارد . میگوید اگر در محاکمه هم پناهنده گی ما رد شود و ما را یک روز از آلمان اخراج کنند ، چی کنیم و کجا برویم - راست هم میگوید ...

- دلم است ، که غیر از تقسیم اخبار روزهای یکشنبه یک کار دیگر هم پیدا کنم .

- چی کار؟

- تیپ کمپیوتری . در یک ماه اگر سی ، چهل صفحه هم برایم پیدا شود ، سه-چهار صد مارک خواهد شد .

- کمپیوترش را از کجا میکنی؟

- حق الزحمه تقسیم اخبار را که یک سال ذخیره کنم ، یک کمپیوتر دست دو خریده خواهم توانست . از همین سبب ماهانه از پنج-ده مارک زیادتیرایت داده نه میتوانم .

- میخواهم در این کار به همراهیت شریک شوم .

- در جمع کردن پول ! ؟

- از ده مارکی که ماهانه برایم میدهی چیزی ذخیره کرده نه میتوانم ؛ اما، در تیپ کردن کومت میکنم .

- به شرطی که اول کمپیوتر را درست یاد بگیری ...

- بیا که به خاطر روز تولد مامی بر پایی هم بگوئیم ...

- پارسال که برایش روزهای تولد همه ما را گفتی خوب فایده کرد، که امسال بگوئی!؟

- بیچاره یاد فراموشی پیدا کرده ، اگر نی ...

- هر وقتی که اخبار بی بی سی و صدای امریکا و روسیه و ایران و هند و اسرائیل یادش رفت ، باز او وقت گپت را باور خواهم کردم .

مثلی که باز کانال تلویزیون را تغییر دادند ، که دخترم گفت :

- خبر داری که باز یک دختر افغان خودکشی کرده؟

- هان پدرش میخواست تا دخترش با یک نفر که پانزده بیست سال از او مسن تر بوده ، عروسی کند . دختر هر قدر دلیل و دلایل گفته ، هر قدر عذر و زاری کرده فایده نه کرده است.

- چی پدر بدبخت و متعصب .

- از بدبخت کرده هم بدبخت تر . مگر برو بخیر بخواب اگر نی از دیدن این فلم وحشتناک در خواب خواهی ترسید. هله بخیر...

من برای این که گیر نیفتم ، آهسته داخل اتاق خواب شدم . پی سر و صدا کالایم را تبدیل کردم و بدون شستن دندان در جای افتادم که بخوابم . گچی مانده و کوفته بودم ، مگر صحبت پسر و دخترم خواب را از سرم پراند . فکر که کردم ، به یادم آمد که شانزده سال پیش ، یعنی در همان سال اول عروسی در روز سالگرد مادر اولادها برایش یک تحفه خریده بودم و پس از آن دیگر نه سالگردی گرفته شد و نی تحفه پی در کار بود .

پارسال اولادها روز تولد مادر شان را جشن گرفتند ، اما اجازه نه دادم تا روز تولد مرا جشن بگیرند .

به یاد سفارش داکتر خانه گی و داکتر روانی افتادم ، که به خاطر رفع دپریشن مادر اولادا چند بار گفته بودند ، که باید روزانه برای قدم زدن بیرمش و با او مهربان باشم ... مگر راستش این که خودم هم از وقتی آلمان آمده ایم غم درون شده ام . تمام روز بیکار استم . تمام روز را که آدم با کتاب خوانی ، شنیدن رادیو و موسیقی هم تیر کرده نه میتواند. این طرفها چندان دوست و رفیق هم پیدا کرده نه توانستم، تا یگان روز نشسته و غوره دل خود را آب کنیم، یا یگان گلون تازه بسازیم ...

در باره اولادها هرچی که به عقل و فکرم درست بود، کردم . از هیچ چیز صرفه نه کردم تا آنان را افغان تربیه کنم . عید و برات و نوروز را جشن میگرفتم، موسیقی افغانی ، ویدیوی افغانی و فلم افغانی هر چی که قابل دیدن و شنیدن پیدا کرده میتوانستم ، میخریدم و یا کپی میکردم ، تا مبادا اولاد ها از فرهنگ ملی بیگانه شوند . تلویویزن و امثالهم را هم همیشه کنترل میکنم ، که اولادها

با دیدن چیزهای خراب چشم سفید نه شوند . مگر چی عرض کنم ، که در ملک و خاک بیگانه-آن هم در غرب- تربیت اولادها برای افغان ها تا چی حد دشوار است . خورد که بودند راستش این که یگان وقت «نسق» شان هم میکردم ، تا بفهمند که «یک نان چند فتیر است» و بفهمند که اولاد افغان باید پدر و مادر خود را چی گونه احترام کنند و در بیرون چی رفتار و کرداری داشته باشند . و اما، حالا دستم را میگیرم و شیطان را لاهول میگویم . تنها یگان وقت که از «چته» برابند و بیخی عاصی شوم یگان قفاق میزنم شان . حال پس از شنیدن گپهای پسر و دخترم فهمیدم، که همه کوشش هایم بیفایده بود اند ...

چندین شبانه روز روی این مسایل فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم- چنان تصمیمی که مادر اولادها و اولادها با کل عقل افغانی و درسهای اروپایی خود، خوابش را هم دیده نه میتوانستند .

هفته بعدی در شب سالگرد مادر اولادها ساعت شش بجه بعد از ظهر صدای زنگ دروازه بلند شد . یک دسته گل زیبا و یک قوطی که با سلیقه عالی بسته بندی شده بود ، به نام مادر اولادها رسیده بود . تا قوطی را باز نه کردند و کارت تبریکی را که پهلوی دسته گل سنجاق شده بود نه خواندند نه فهمیدند که چی گپ است . شب به رستوران دعوت شان کردم . روز پس از سالگرد برای خود اولادها پول دادم ، تا خود درخت کرسمس و ملزومات آن را سرشته کنند . در کرسمس هم برای اولادها تحفه هایی را که آرزو داشتند تهیه کردم ...

خلاصه این که به گفته اولادها انقلاب کرده ام و به گفته مادر اولادها خداوند نذرش را قبول کرده است . با آن که از شنود پنهانی گپهای اولادها ، پیش وجدانم خجالت استم ، اما چون با این «گناه» از ارتکاب «گناه»های کلانتر نجات یافته ام خوشحالم .

شب نوروز هم آرزوی من برآورده شد و مطمئن شدم که فرزندانم افغان باقی خواهند ماند . خوب این را هم میگویم و بیشتر سبب درد سر تان نه خواهم شد . شب نوروز پسرم گفت :

- پاپا اگه ممکن باشه لطفن صبح مړه ده موټر به مکتب برسانین ...

- چټو صبح خو سرویسها نورمال کار میکنن!؟

- بلی سرویسها خو نورمال کار میکنن مگر صبح ده صنف ما نوروزه تجلیل میکنیم ...

- نوروزه ده صنف تان تجلیل میکنین!؟

- بلی معلم آلمانی ما گفته بود ، که هر کدام ما راجع به یک موضوعی که خود ما می‌خواهیم ، مقاله نوشته کنیم . مه فکر که کدم گفتم بهتر خات بود ، که ده باره ی وطن و تاریخ و فرهنگ ملی خود ما یک چیزی نوشته کنم . رفتم کتابخانه چند کتاب گرفتم . یک مقاله ی جانانه ده باره ی نوروز نوشته کدم . معلم هم برم یک مثبت نوشته کد ، هم خواهش کد ، که مقاله خوده به آواز بلند برای هم صنفیهایم بخانم . کل شان خوش کدن و بسیار علاقه گرفتن . دختر پهلوقلم پیشنهاد کد که نوروزه ده صنف جشن بگیریم . معلم ما هم به خوشی قبول کد . مه وظیفه گرفتم ، که میوه نوری تیار کنم و کستهای موسیقی افغانی ره ببرم . همصنفي هایم هم هرکدام شان یک چیزی خات آوردن ...

هان راستی مقاله مه ده مجله مکتب هم چاپ خات شد . مقاله دختر پهلو فیلم هم که ده باره تاریخ و فرهنگ افغانها نوشته کده ، ده عین شماره مجله خات شد .

صبح دریشی نو خود را که به مود روز است پوشیدم . اولادها را که مکتب میبردم ، دخترم گفت :

- پاپا همو کست احمدظاهره خو امروز برم قرض بتین . میخایم برای همصنفي هایم موسیقی افغانی بشنوانم .

وقت خداحافظی روی اولادها را بوسیدم و روز خوش برای شان آرزو نمودم . دخترم که گویا از دیر زمانی میخواست چیزی برایم بگوید ، حال و احوال را مناسب یافت و در حالی که رویش سرخ شده بود گفت :

- پاپا اجازه اس که از تان یک خواهش کنم ؟

گفتم :

-چرا نی جان پدر بگو!

- پدر اگه اجازه تان باشه امسال برای سالگریم ، چند نفر از همصنفي ها و دوست های خوده میخایم ، که دعوت کنم .

- چرا نی جان پدر ، تنها ده سالگره نی ، بلکه هر وخت دگه هم که خاستی میتانی همصنفي ها و دوست هایته دعوت کنی . به یاد داشته باش که افغانها ده دنیا ده مهمانوازی شهرت داشتن و مهمانه عزیز خدا میدانستن ...
وقتی گپ هایم تمام شد فهمیدم ، که به صبیغه ماضی صحبت میکنم ...

+

برگرفته از شماره ۵ آسمایی ، منتشره جنوری سال ۱۹۹۸

تونیک میکن و ...

کمپیوترم ناگهانی خراب شد. صبح که با آن کار کردم، درست و سرحال بود. ظهر موشواره و چاپگر از کار افتادند. ساعتی کوشیدم تا خودم نقص را پیدا کنم، اما نه شد. ناچار به دوستم انجینیر توانا دانشمند که در رشته برنامه‌ریزی کمپیوتر درس خوانده تلیفون کردم. اول کوشید تا از طریق تلیفون کومکم کند، اما نه شد. گفت که اگر خواسته باشم می‌تواند نزد من بیاید و کومکم کند. دستم را روی گوشی گذاشتم و به هر عذر و زاری که بود اجازه مادر اولادها را گرفتم.

دوست انجینیرم که گمان کرده بود شاید برنامه‌های مربوطه از نزد من خراب شده و یا هم کدام ویروس کمپیوتری از طریق کدام دسکت داخل کمپیوتر شده است. به واسطه برنامه‌پی که آورده بود نخست ویروس را جستجو کرد و آخر کار هم برنامه موشواره و چاپگر را دوباره نصب کرد. و اما، متأسفانه گویی خرابی جدی رخ داده بود، که دوست کمپیوتردانم نیز نه توانست کاری بکند.

مادر اولادها سخت نگران و ناراحت بود. او به خواهرخوانده خود وعده داده بود که من کارت دعوت عروسی دخترش را در کمپیوتر خواهم نوشت و چاپ خواهم کرد. کار باید همین امشب انجام میشد، تا مادر اولادها برابر به وعده، فردا آن را به خانه خواهر خوانده اش ببرد.

با آن که مادر اولادها سخت علاقه مند بود تا کمپیوتر هرچی زودتر درست شود؛ اما از این که دوست انجینیرم درمانده بود، لذت می‌برد. ناتوانی دوستم موجب سرافکنده‌گی من هم میشد، که همیشه در غیاب از او توصیف می‌کردم، اما مادر اولادها او را «جلمبر لافوک»، نام داده بود.

بالاخره دوستم به یک دوست آلمانی خودش که انجینیر کمپیوتر بود تلیفون کرد. او هم خلاف عادت معمول آلمانها کار و بار و تفریح شب شنبه خود را رها کرد و آمد. راستش این که دوستم برای این که او را وادار به آمدن بسازد، گفت می‌خواهیم برای حمایت از حیواناتی که در زلزله اخیر در افغانستان صدمه دیده اند، کومک جلب کنیم. من اول تعجب کردم، اما وقتی دوستم

مساله را توضیح داد، فهمیدم . بلی دوست آلمانی اش از جمله طرفداران حمایت از حیوانات است و آنها را بیشتر از انسانها مستحق کمک میداند - به این دلیل که مصیبتی های انسانی از دست خود انسانها است ؛ و اما اگر صلح باشد یا جنگ حیوانات به ناحق از دست انسانها صدمه و آزار میبینند. به باور او هر وقت انسانها به حقوق حیوانات احترام گذاشتند، به حقوق همدگر هم احترام خواهند گذاشت . جناب ایشان به همین دلیل گوشخواری را ترک گفته و گیاهخوار شده است .

به هر رو حال که ما گوشتخوارها درمانده شده بودیم، ناگزیر به این گیاهخوار مراجعه کردیم و عجب این که او چنان پابند عقیده و مسلک خودش بود، که پس از شنیدن حرف دوستم در مورد حیوانات مصدوم در افغانستان، یک لحظه هم تأخیر را روا نه دانست و آمد تا با ما در جلب کمک به حیوانات مصدوم کمک کند .

متأسفانه آقای حیواندوست هم با وجود همه علم کمپیوتری اش و همه تپ و تلاش و اخلاص و نیت نیک نه توانست نقص کمپیوتر را پیدا کند . خلاصه وقت نان شب شد و مادر اولادها ناگزیر کجری قروت پخت و حتا برای رعایت آقای حیواندوست ، از آورن قورمه و کوفته و گوشت باب دست شست- گرچی در یخچال خوراک های گوشتی تیار و آماده بودند .

پس از نان شب نیز کوشش دسته جمعی ادامه یافت . مادر اولادها نذر مشکل کشا را که همانا کشمش نخود بود با چای آورد و مرا مجبور ساخت تا مفهوم آن را توضیح کنم و آقای حیواندوست هم آن را با حوصله شنید و به عنوان تفاهم سری هم به طرف مادر اولادها تکان داد . هنوز در بحث نذرها بودیم که پسر از خانه مامای خود برگشت و وقتی قضیه خراب شدن کمپیوتر را شنید، اجازه خواست تا او هم کوششی بکند . من از این دیده درایی او که در برابر یک انجینیر افغانی و مهمتر از آن یک انجینیر و متخصص آلمانی میخواست بکند، چنان بر افروخته شدم که آقای حیواندوست با آن که معنا حرف های رد و بدل شده را نه فهمیده بود ، ولی با وجود کوشش در حفظ خونسردی مثل لبلبو سرخ شد . دوستم که این حالت را دید بهتر دانست مساله را به او بگوید تا سوووتفاهمی پیش نه شود. عجب آن که انجینیر آلمانی از این

جسارت پسر بسیار خوش گردید و از چوکی چرخدار کمپیوتر بلند شد و از پسر دعوت کرد تا کار ترمیم را به دست بگیرد. پسر وقتی که دید برنامه نقصی نه دارد از جای برخاست و به طرف دگر میز رفت و در پشت کمپیوتر دستک زد و با سیمای راضی گفت: یافتم...!

بلی کیبل اتصالی موشواره با کمپیوتر خطا خورده بود. وقتی که کیبلها را جا به جا کرد در یک لحظه نقص برطرف شد.

هر دو انجینیر از این که چنین چیز ساده بی به فکرشان نه رسیده بود، پیش خود خجالت بودند، اما به روی خود نیاوردند.

به خصوص آقای حیواندوست پسر را زیاد تشویق کرد. آقای حیواندوست با وجود خجالتی که به خاطر کمپیوتر داشت، مساله جلب کومک به حیوانات مصدوم در زلزله را فراموش نه کرد و یک پیامی به زبان آلمانی، انگلیسی و فرانسه بی نوشت و گفت که همین امشب پیام را از راه انترنت به تمام دنیا مخابره خواهد کرد و به ما اطمینان داد که از طریق اتحادیه حیواندوستان شهر ما که عضو هیات مدیره آن است در کار هماهنگی جلب و ارسال کومک به حیوانات مصدوم اقدام خواهد کرد. او برای اطمینان بیشتر ما تأکید کرد که تمام تجاویز گرفته خواهد شد تا کومک به حیوانات مستحق برسد و توسط انسانها مورد سو استفاده قرار نه گیرد.

رفیقم که آدم موقع شناس است پیشنهاد کرد تا برای کومکهای آینده به حیوانات افغانستان یک اتحادیه ساخته شود. آقای حیواندوست از این پیشنهاد بسیار خوش شد و مادر اولادها که وضعیت را چنین دید پیشدستی کرد و به طور ماهرانه بی خودش را به حیث ریس اتحادیه و آقای حیواندوست را به حیث معاون پیشنهاد کرد. آقای حیواندوست که از وضع زنان در افغانستان خوب با خبر بود، گفت که اتحادیه بی که ریاستش را یک زن افغان داشته باشد بسیار طرف توجه محافل ذیعلاقه قرار خواهد گرفت. دوستم که دانست چوکی ریاست از دستش رفته، از من خواست تا او را به حیث مسوول امور مالی اتحادیه پیشنهاد کنم؛ اما مادر اولادها باز هم پیشدستی کرد

و چند خواهر و خواهرخوانده خود را در پُستهای مهم پیشنهاد کرد که مورد تایید آقای حیواندوست واقع شد .

مادر اولادها که در جلب کومک استعداد به خصوص دارد، از احساسات حیواندوستانه آقای حیواندوست بسیار تقدیر کرد و علاوه از امور رسمی و اجتماعی از او وعده گرفت تا از این پس هفته یک روز پسر ما را در حل مشکلات زبان آلمانی و مضامین ساینس هم کومک کند .

من در اول این گپ ها را چندان جدی نه گرفتم، مگر حال که از آن روز سه سال گذشته، همه خواب و خیالهای مادر اولادها تحقق یافته اند .

اتحادیه حمایت از حیوانات مصدوم در افغانستان که در اول زیر پوشش اتحادیه حیواندوستان شهر ما فعالیت میکرد ، حالا اتحادیه مستقل است ، که همسرم ریاستش را بر عهده دارد . همسرم و خواهرخوانده های همکارش در اتحادیه کورسهای زبان آلمانی ، کمپیوتر و انسجام کومکهای حیواندوستانه را به کومک اتحادیه حیواندوستان شهر ما خواندند . در پیشاور و کویته و چند جای دیگر در داخل افغانستان و کشورهای همسایه شاخه های اتحادیه کومک به حیوانات مصدوم در افغانستان (اکهما) به کومک اعضای خانواده و خویشاوندان همسرم فعال شده و آنان هم کورسهای مربوطه را سپری کردند . کار و بار «اکهما» حال بسیار «چوک» است . همسرم و چند نفر از خواهرخوانده هایش در این جا و هم چند نفر از خاهران و برادران و اقاربش در پاکستان به عنوان کارمندان حرفه بی معاش میگیرند .

آقای حیواندوست و همکارانش برای مطالعه وضع در محل چند بار به پاکستان سفر کردند و از طریق مصاحبه با مهاجران افغان و هم اسناد و فلمهایی که همکاران «اکهما» در آن جا برای شان نشان دادند ، به مطالعه وضعیت پرداختند و راپورهای تهیه کردند و در برگشت با رسانه های اروپایی مصاحبه هایی کردند .

همسرم هم چند بار دعوت شد تا در سفرها همکاران آلمانی را همراهی کند ، اما او با توضیح دلایل پناهنده گی خود و هم این که با وجود شناختی که از مسایل ، مشکلات و امکانات محلی دارد، افغانها بیشتر گپ متخصصین خارجی

را می‌شنوند، از خیر همچو سفرها گذشت . و اما هر وقت که سفر به امریکا و کشورهای اروپایی پیش بیاید همسرم یا رییس هیات است و یا هم عضو آن . او برای این کار دلیل قوی در دست دارد و میگوید که مسایل و مشکلات محلی را خوب می‌شناسد و میتواند بهتر از هر کس دیگر از حیوانات افغانستان نماینده‌گی کند .

آقای حیواندوست نتیجه‌ مطالعات و تحقیقات خود را در مورد وضع حیوانات در افغانستان به شکل کتاب نوشته و چاپ کرد که فروش بسیار خوب داشت و سبب شهرت زیاد وی شد . از برکت همین کار و فعالیت آقای حیواندوست اول به ریاست اتحادیه حیواندوستان شهر ما رسید و وقتی که شهرت جهانی کسب کرد ، او را به ریاست فدراسیون جهانی حیواندوستان انتخاب کردند . حالا به پیشنهاد همسرم در همین فدراسیون معاونت کومک به حیوانات جنوب تأسیس خواهد شد که پیشنهاد کننده خود را بهترین شخصیت برای این مقام میداند و به همین منظور شب و روز مصروف یاد گرفتن زبان انگلیسی است .

حالا گرچی تهر همسرم دسته یافته، اما مصروفیش چنان زیاد است که برای «غرغر و نق‌نق» وقت بسیار کم دارد . اگر او در خانه باشد من کوشش میکنم کم گپ بزنم . در اول ها که یگان وقت به خود اجازه میدادم تا یگان چیز بگویم، همسرم به عصبانیت میگفت: «بیچاره‌یش تو هم خوده سیاستمدار میگی . از ای سیاست شما نی خودتان خیر دیدین ، نی مردم افغانستان و نی هم حیوانات معصوم و بیچاره . امروز هر مصیبتی که اس از دست همی سیاستمدار ها اس . راس اس که گفتن سیاست شغل کثیف اس ...»

فکر که میکنم گپ همسرم چندان هم بی مورد نیست . اول که این جا آمدم چون من خود را سیاستمدار میدانستم در وقت مصاحبه برای پناهنده‌گی من گپ زدم و اولادها و مادر شان گپ های مرا تایید کردند . هم من و هم وکیل ما مطمئن بودیم که - حتماً قبول خواهیم شد؛ و اما، یک ماه نه گذشته بود که جواب رد گرفتیم و کار ما به دعوا در محکمه رسید . امسال سر سال از کوشش همسرم محکمه مجبور شد روی قضیه‌ ما جلسه کند . همسرم پیش از پیش مرا از گپ زدن در جریان محاکمه منع کرد . در جریان محاکمه نی برای قضات وقت گپ زدن ماند و نی برای وکیل ؛ زیرا همسرم چنان نطقی در باره وضع افغانستان و اثرش بر حیوانات کرد که اعضای هیات قضاییه نزدیک بود گریه

کنند . نتیجه این که از بی سرنوشتی نجات یافتیم و به حیث پناهنده سیاسی و چند هفته پستر هم به حیث شهروند آلمان پذیرفته شدیم . همچنان از برکت «اکهما» همسرم صاحب معاش بلند شد و دیگر نیازی به سوسیال نه داریم . حال دیگر از کسی به خاطر داشتن موتر ترس نه داریم . سال یک بار هم برای بیست روز یا یکماه برای تفریح سالیانه-که آلمانها آن را اورلاب میگویند- به خارج میرویم . من هم از کار تاییستی و کارهای دیگری که از طرف اتحادیه برایم میدهند حق الزحمه خوب دریافت میکنم . هفته یک بار هم بر آلمانها درس «آشپزی ایکولوژیک افغانی» میدهم . در این باره نوشتن یک کتاب را هم شروع کرده ام . خلاصه این کار و بار ما چوک است .

دوستان آلمانی، ما را فامیل فیمینیست و حیواندوست و طبیعت پرور میدانند . یگانه جنجال ما با وطنداران خود ما است که از روی تعصب و حسادت گپ های رنگارنگ میگویند و یگان کس شان کوشش میکنند تا ما ره «پای پچلک» داده و به زمین بزنند ؛ اما، الحمدالله شهرت نیک ما را پیش همفکران فمینیست، حیواندوست و طبیعت پرور ما کسی خراب کرده نه میتواند .

تا جایی که به کومک برای حیوانات مصدوم مربوط میشود مطالعات و تحقیقات ادامه دارند ، تا راه درست کومک و تأمین حقوق حیوانات در افغانستان کشف شود . در مرحله فعلی «اکهما» و دوستان بین المللی اش استعمال سلاحهای جنگی علیه حیوانات را بزرگترین منبع مصیبت تشخیص داده و از همه حکومت ها و مردم جهان آزاد و سازمانهای بین المللی تقاضا کرده اند تا زمانی که طرفهای درگیر در افغانستان منع استعمال سلاحهای جنگی علیه حیوانات را قبول و عملی نه کنند، از فرستادن هر گونه کومک به شمول کومک انساندوستانه به افغانستان جلوگیری نمایند . دلیل عمده تقاضا این است که در کشف، ساختن، فروش و استعمال این سلاحها برخلاف انسانها هیچ حیوانی کوچکترین سهمی نه دارد، پس هیچکس حق نه دارد این سلاحها را علیه حیوانات به کار برد . همه کوشش های «اکهما» و دوستان بین المللی اش روی همی شعار متمرکز است و متخصصین بر این نظر اند که اگر این شعار عملی شود ۹۵ درصد مشکل حیوانات افغانستان حل خواهد شد .

برگرفته از شماره ۶ آسمایی ، منتشره مارچ سال ۱۹۹۸

آشنایی

در یک عروسی با هموطن بسیار جالبی آشنا شدم - آدم قد بلند، چهارشانه، خوش‌اندام، سفید چهره، خوشقیافه و خوشپوش که عینک نمره بر چشم داشت و دم به دم پیپ میکشید. در همان نظر اول معلوم میشد، آدم کتابخوان است... و اما متأسفانه به یک دلیل بسیار خاص نام اصلیش را نه‌میخواهم بنویسم- او را با نام مستعار «داکتر کامیاب» برای تان معرفی میکنم.

از همه اشتراک‌کننده‌گان محفل گویی از من خوشش آمد و سر صحبت را با من باز کرد- شاید به این سبب که برایش آدم نو بودم. از وقت آمدن، تا ختم محفل غیر من با هیچ کس دیگری هم‌صحبت نه‌شد. گپ ما از روزهای خوش گذشته و از عروسیهای وطنی شروع شد و چنان که عادت ما افغانها شده بالاخره به سیاست رسیدیم.

راستش از گنده بازی و حزب و مزب و بد و بلا گذشته که از همان گذشته‌ها از سیاست هم چندان خوشم نه‌می‌آمد. به همین علت وقتی در صحبت با هموطنی گپ به سیاست برسد، اگر راه گریز نه باشد، میدان را به او می‌گذارم تا دل خود را سبک کند. و اما، راستش این که گپ‌های داکتر کامیاب برایم بسیار جالب بودند. داکتر کامیاب از دست «دشمنان» دل پر خون داشت. در همین باب گپ میزد و نه میدانم چرا گپش بالاخره رسید به داکتر شهاب. به نظر داکتر کامیاب این داکتر شهاب از جمله نالایق‌ترین، عیاش‌ترین، شهوتران‌ترین، ظالم‌ترین، جنایتکارترین، پست فطرت‌ترین و جاسوس‌ترین آدم‌ها بود. وقتی که داکتر کامیاب بدیهای داکتر شهاب را قطار کرد، یادش به‌خیر یکی معلم مکتب ما به یادم آمد. این معلم وقتی قهر میشد، دشنام را از بی ادب و بی تربیه شروع میکرد و پس از قطار دراز به آخر که میرسید و شاجور دشنام‌هایش خالی میشد، نوبت بی‌رذیل میرسید که با شنیدنش همه ما مثل توپ «هژداین» از خنده می‌ترکیدیم و به این ترتیب دور جدید دشنام به طرف ما پرتاب میشد و بالاخره گپ به «چه کردن» و «قف‌پایی» دو سه نفر از شاگرد‌ها میرسید و پس از آن کوفت دل معلم، ذوق شوخی ما و ساعت درسی به پایان میرسید...

داکتر کامیاب که مرا در چرت و خیال غرق دید، فکر کرد که گپ هایش بر من تأثیر کرده و در حالی که مثل لبلبو سرخ شده بود داکتر شهاب را زیر فیر یک شاجور دشنام غلیظ تر قرار داد. من که دیدم حریف آتشی شده می‌رود از او پرسیدم که آیا خودش از نزدیک داکتر شهاب را می‌شناسد یا این که از مردم دیگر در باره اش شنیده است. داکتر کامیاب گفت که خودش از نزدیک و به تمام معنا او را می‌شناسد و به گفته خودش «عین پوستشه ده چرمگری می‌شناسه». پرسیدمش که دفعه اول او را چی وقت و در کجا دیده است. گفت که از همان وقت کودکی داکتر شهاب را می‌شناسد و چند قصه هم از بیراهی های دوره خوردی و جوانیش را برایم گفت. باز پرسیدم که در آلمان هم او را دیده یا نی. گفت که بلی در آلمان هم داکتر شهاب چند بار به خانه اش رفته و عذر و زاری کرده و حتا توبه نموده و خط بینی کشیده، که دیگر از وی آن خطا های گذشته سر نه خواهد زد. داکتر کامیاب گفت که او را پس از این عذر و توبه بخشیده، مگر پس از چندی دیده که «همو خرک است و همو درک» و داکتر شهاب نی تنها اصلاح نه شده بل گنده گی و مرداریش از پیش کرده هم زیاتر شده است. و این سبب شده تا داکتر کامیاب روابط خود را با داکتر شهاب بیخی بُرد و قسم بخورد که دیگر هیچگاهی حتا سلامش را هم وعلیک نه کند.

به گفته داکتر کامیاب این داکتر شهاب اصلن داکتر نیست، بل کمپودر بوده؛ اما چون چند وقتی رفته به یک ملک خارجی و از آن جا به یک ترتیب بسیار مشکوک سند داکتری به دست آورده و حالی خود را داکتر میگوید. به عقیده همصحبتم داکتر شهاب در بدل سند داکتری ساخته گی جاسوس همان ملک شده و تا به حال هم برای همان ملک جاسوسی میکند.

وقتی از همصحبتم پرسیدم که این داکتر شهاب عضو کدام حزب است داکتر کامیاب نام یک حزبی را گرفت که دشمن سرسخت مملکتی است که به گفته داکتر شهاب از آن جا ماستری خود را گرفته است. وقتی در این مورد پرسیدم، وی در جواب گفت که آن کشور از طریق همین گونه جاسوسها میخواهد

دشمنان خود را بشناسد و آن‌ها را بدنام بسازد. هم‌صحبت‌م ضمن برشماری بداخلاقیه‌های بسیار این جاسوس از جمله گفت که او تا به حال سه چهار بار عروسی کرده و دخترها و زنان بسیاری را هم فریب داده و حتا چند نفر شان را که قصد افشاگری داشتند به طریق مرموز به قتل رسانیده است. خلاصه این که داکتر کامیاب در باره داکتر شهاب چیزهایی گفت که از شنیدنش موی جان آدم را راست می‌سازد ...

هم‌صحبت‌م که دید به گپ هایش سر شور میدهم، از روی دلسوزی برایم گفت که اگر با داکتر شهاب تصادفی رو به رو شدم، باید احتیاط جان خودم را کنم: از دادن آدرس و نمره تلفونم خوددراي کنم، از نزدیکان، خویشاوندان و دوستانم که در افغانستان و ملک‌های همسایه با افغانستان اند هیچ پیشش نام نه‌برم، در غیر آن خطر ترور ما را تهدید خواهد کرد.

گپ هم‌صحبت‌م که به این جا رسید، از وی پرسیدم در مورد مشخصات چهره و اندام داکتر شهاب پرسیدم ...

هم‌صحبت‌م در حالی که صدای خود را پایین آورد تا گویی به گوش نامحرم نه رسد، با لحن پراسرار داکتر شهاب را چنین ترسیم کرد: یک آدم میانه قد، چاق، دارای شکم بسیار کلان و برآمده، پوست تیره، چشمان کمی عین و غین که بر پوشاندن شان همیشه عینک سیاه می‌پوشد، ابروهای چسپیده، بینی شلغم مانند و از وسط کمی به طرف چپ کج، کومه‌های گوشتی، لب‌های گرده ... و بعد از توصیف جزئیات گفت که قواره یک قصاب و جلاد حرفه‌ی را دارد که وقتی آدم از دور ببیندش می‌فهمی که با آدم خطرناکی رو به رو استی ...

هنوز داکتر کامیاب در باره داکتر شهاب گپ میزد که دست کسی را روی شانه خود احساس کردم. تا به خود بیایم کسی گفت: «سلام داکتر صاحب شهاب، چشمم روشن، الحمدالله که شما را باز می‌بینم ...»

دیدم دوست و رفیق به جان برابرم داکتر مشفق است که سال‌های زیادی او را نه دیده بودم. پس از این که با هم بغل کشتی و روبوسی کردیم، داکتر مشفق با داکتر کامیاب هم صمیمانه احوال‌پرسی کرد و در حالی که به طرف من اشاره میکرد برایش گفت: «داکتر صاحب شهاب یکی از لایقترین و

فداکارترین داکترهای وطن و مرد صاحب اخلاق حمیده و سجایای عالی و افغان و طندوست» ...

داکتر کامیاب گفت که از سال های زیادی افتخار آشنایی و دوستی با مرا دارد و به ادامه امیل کلمات چربتر از داکتر مشفق را در موردم بر زبان آورد ...
با داکتر مشفق که پس از سالیان زیاد همدگر را یافته بودیم ، هزار و یک گپ برای گفتن داشتیم ...

یک لحظه که داکتر مشفق با یک دوست دیگر مصروف احوالپرسی شد، داکتر کامیاب فرصت را غنیمت دانست و پرسید که آیا آن داکتر شیرآقا شهاب که در موردش با من صحبت کرده بود با ما کدام رابطه‌ی دارد یا نه . در پاسخ گفتم که نه او با ما هیچ رابطه‌ی نه داره و بیخی نه میشناسمش . داکتر کامیاب با چهره‌ی راضی گفت که بی پرسیدن هم میدانست که چنان آدم خبیثی نه میتواند هیچ رابطه‌ی با یک آدم و طندوست و شریف و ... مثل من داشته باشد ...

در همین وقت همسر که چند میز آن طرف تر با خواهر خوانده هایش مصروف بود، پیدا شد و از امر فرمود تا ساعتی اولادها را پیش خود بگیرم . چنان که میدانید مردم ما معمولاً غیر از نام رسمی یک لقب خانه‌گی هم دارند؛ اما، در خانه هم مرا به همان نام اصلیم که شیرآغا باشد صدا میکنند . داکتر کامیاب که فهمیدم نامم شیرآغا است باز پرسید که آن داکتر شیرآغا شهابی که تمام شب بدگویی اش را کرده بود، رابطه‌ی با من دارد و یا خیر. باز برایش اطمینان دادم که او را هیچ نه میشناسم ...

داکتر کامیاب پس از این که به مساله‌ی شباهت نامها برخورد اصرار داشت که - حتماً باید در این مورد چاره‌ی بیندیشم . به نظر او باید بر آن شخص همانم خود در محکمه دعوا به راه بیندازم و مجبورش بسازم تا نام خود را تغییر بدهد...

خانه که آمدم خود را در آیینی قدنما به دقت دیدم و یقین حاصل کردم که نه تنها سابقه و زنده‌گینامه‌ام، بل سر و چهره و اندامم نیز به آن داکتر شهابی که داکتر کامیاب در موردش صحبت کرده بود هیچ شباهتی نه دارد ...

چند هفته پس در شب جمعه‌گی یکی از افغانهای شهر ما دعوت بودم . در آن جا با هموطن جالب دیگری برخوردیم . در سر و صورت و لباسش هیچ کمی و کمبودی نه بود . نان خوردنش هم حتا نسبت به اروپایی‌ها بهتر بود ... دم به دم سیگار بسیار لوکس دود میکرد و نام و تخلصش هم بسیار روشنفکرانه بود: کاوه آریافر!...

پس از صرف غذا ، این هموطن ما با کسی که پهلویش نشسته بود گرم قصه شد . موضوع گپ شان «داکتر کامیاب» بود .

وقتی فرصت برابر شد سر صحبت را با او باز کردم و به گونه یی غیر مستقیمی در مورد داکتر کامیاب نظرش را پرسیدم .

کاوه آریافر که گویی دل پری داشت، داکتر کامیاب را نالایقترین، عیاشترین، شهوترانترین، ظالمترین، جنایتکارترین ، پست فطرتترین و جاسوسترین آدم معرفی کرد ...

چی درد سر بدهم تان همه چیزهایی را که داکتر کامیاب در مورد داکتر شهاب گفته بود ، کاوه آریافر هم در مورد خود داکتر کامیاب گفت ...

وقتی در مورد مشخصات چهره و اندام داکتر کامیاب پرسیدم ، همصحبتم در حالی که صدای خود را پایین آورد تا گویی به گوش نامحرم نه رسد، با لحن پر اسرار داکتر کامیاب را چنین ترسیم کرد: یک آدم میانه قد، چاق، دارای شکم بسیار کلان و برآمده ، پوست تیره ، چشمان کمی عین و غین که بر پوشاندن شان همیشه عینک سیاه میپوشد، ابروهای چسپیده ، بینی شلغم مانند و از وسط کمی به طرف چپ کج ، کومه های گوشتی ، لبهای گرده ... و بعد از توصیف جزئیات گفت که قواره یک قصاب و جلاد حرفه‌یی را دارد که وقتی آدم از دور ببیندش میفهمد که با آدم خطرناکی رو به رو است ...

چند هفته پس تر در یک محفل دیگر از یک هموطن دیگر در مورد کاوه دادفر هم کمی و بیش هما گپ هایی را که او در مورد داکتر کامیاب گفته بود شنیدم و به این ترتیب با گذشت روزها، هفته ها، ماه ها و سال ها با شمار بیشتری از هموطنان آشنا شدم ...

شاید نیاز به گفتن نه باشد که کس دیگری غیر از خودم داکتر شیرآغا شهاب نام نه دارد؛ اما، به سر شیرین خودتان قسم که من داکتر کامیاب را پیش از آن روزی که قصه اش را کردم هیچ نه میشناختم و نی هم همدیگر را دیده بودیم.

+

برگرفته از شماره ۷ آسمایی، منتشره جولای سال ۱۹۹۸

عشق با چادری

پیچ و تاب و لرزه‌های دلفریب اندامش از پس چین‌های چادری می‌توانست حتا دل آدمهای تارک‌دنیا را هم ببرد. او برای دلبری قصدن با عشوه و کرشمه راه می‌رفت. رفتار خود را با گامهای میده و آهسته زن چادری پوش برابر ساختم، تا لحظات بیشتری شاهد رفتارش باشم. چند متری نه رفته بودیم که زن ایستاد و رو به من کرده گفت: «حاجی صاحب از خیر تان مره همراهی کنین؛ مه از روی مجبوری از خانه تنها برآمدم که سودا بخرم. ده خانه مردانه نه داریم. شما خو می‌فامین که تنها گشتن زن ده بیرون از خانه منع شده...»

صدای زن چادری پوش مانند شکن و لرزه اندامش زیبا و دلپذیر بود. راستش این که نه توانستم نی بگویم. دلم نه می‌خواست نی بگویم. گفتم: «... با آن که کار بسیار ضروری دارم، اما، نه می‌توانم خواهش تان را رد کنم...»

حال زن پهلویم راه می‌رفت و با هم صحبت می‌کردیم. برایش گفتم که حاجی نیستم. و اما، او بر این عقیده بود که اگر حج رفته ام یا نی مهم نیست- چهره، گفتار، رفتار و به خصوص ریش و تسبیح نشان می‌دهند که آدم دینداری استم.

نه فهمیدم که کوچه و پس کوچه‌ها را چی گونه پشت سر نهادیم. در راه از کار و بارم پرسید. برایش گفتم که در جرمنی پناهنده استم و برای چند روزی به وطن آمده ام تا خویشاوندانم را ببینم و کار و بار خانه و دارایی خود را سر به راه کنم...

زن چادری پوش با همان آواز گوش‌نواز و دلنشینش گفت: «شما خوشبخت استین که ده جرمنی پناهنده استین. می‌گن روزگار پناهنده‌ها ده اروپا بسیار خوب اس... می‌گن حتا کسهایی که بیکار استن صاحب خانه و موتر لوکس و معاش دبل و دپ و دربار استن... ای گپ راس اس؟»

برایش نه گفتم که بیکارم و از کومک سوسیال زنده گی می‌کنم. خود را داکتر معرفی کردم و گفتم که در یک شفاخانه کلان شف سرویس جراحی استم. در مورد زنده گی کسانی که کومک سوسیال می‌گیرند هم چیزهایی گفتم...»

زن هم گفت که داکتر طب است و اما از چند وقت بیکار و خانه نشین شده و پرسید که اگر به اروپا بیاید به حیث داکتر کار پیدا کرده خواهد توانست و یا نی. برایش گفتم که کار پیدا کردن در رشته طب بسیار سخت است و اما اگر آدم لیاقت و پشت کار و طالع داشته باشد ممکن است در مسلک خود هم کار پیدا کرده بتواند...

زن گفت که چندی پیش به امید پیدا کردن کار به پیشاور رفته بود ، مگر در هر شفاخانه و کلینیکی که مراجعه کرده کار یافته نه تواسته است . زن که از تمام دنیا دل پُر داشت، یک بقچه دشنام و لعنت عنوانی کشورهای خارجی نثار کرد و گفت که زنده گی افغانها از دست خارجی ها تباه و برباد شده ...

زن میگفت که در وقت جنگ با روسها، غریبها و عربها حاضر بودند برای افغانهای مهاجر در ممالک همسایه بی حساب پول خرچ کنند و در آن زمان هیچ داکتر مهاجر بیکار نه بود؛ اما، حالا که مطلب شان برآورده شده «ده قصه» ی افغانها و افغانستان نیستند .

معلوم میشد که زن به راستی تعلیم یافته است، اما فکرم چندان متوجه معنای گپهایش نه بود . صدایش در گوشم مثل صدای موسیقی و گرمی شراب نشه آور بود و مرا به دنیای تخیالات میرد - تخیلات خوش و لذتبخش...

زن سودا خرید و پولش را برابر با رسم رایج امروزی به عنوان مرد به فروشنده دادم. زن از همان اول میخواست بکسک پول خود را به من بدهد تا از آن پول سودا را پردازم ، اما من امتناع کردم و گفتم پسانتر حساب خواهیم کرد .

زن پس از ختم خرید خواهش کرد که او را تا خانه اش برسانم . گرچی با مادر اولادها وعده داشتم تا با هم برویم به خانه فتانه جان خواهر خوانده جانی جانیش و همراهی زن چادری پوش ناشناس میتوانست سبب تاخیر در ایفای این وعده شود، اما دل به دریا زده و با زن ناشناس به سوی خانه اش به راه افتادم - گفتم پناه بر خدا ؛ هرچی بادا باد ... !

شاید به خاطر ریش ، دستار و تسبیح بود که در شهر و بازار و راه پاسدارهای دین و ناموس ، مزاحم ما نه شدند . در حالی که در دنیای خیال مثل پرند پرواز میکردم ، با زن گپ زده گپ زده کوچه ها را پشت سر گذاشتم .

در راه از زن پرسیدم که در خانه با کی زنده گی میکند . در جواب گفت که همراهی مادر و برادر خود زنده گی میکند ، اما چند روز پیش برادرش مادرش را برای تداوی برده به پیشاور و حال شبانه می‌رود خانه خاله خود که در همسایه گی شان است ، ولی روزها را ناگزیر تنهای تنها در خانه می‌گذرانند ...

پرسیدم که چرا روزها را هم در خانه خاله خود نه می‌گذرانند. جواب داد که روزها باید در خانه قالینبافی کند و همچنان مرغ ها را آب و دانه بدهد. در ادامه درددل کرد و گفت: « اینه بدبختی ما ره ببینین که یک دختر جوان و مقبول ، یک داکتر لایق و فهمیده و یک داکتر طب باید ده خانه بشینه و مرغداری و قالینبافی کنه ... »

راستی رضای خدا دلم برایش سوخت و کوششیدم امیدوارش بسازم که ان شا الله وضع بهتر خواهد شد و باز در مسلک خود کار خواهد کرد ...

زن با لحنی که شرم و خجالتش را بازتاب میداد پرسید: « آیا کدام افغان تحصیلکرده و روشنفکر مهاجر افغانه ده اروپا که بخواهد با یک دختر مقبول، مهربان ، تحصیلکرده و روشنفکر افغان ازدواج کند میشناسید؟ ... » !

گفتم: « چرانی ؛ - حتماً میشناسم مگر باید فکر کنم تا شخص شایسته شما را بیابم ... » .

زن چادری پوش- شاید بهتر باشد بگویم دختری چادری پوشی که تا حال نامش را نه میدانستم؛ اما میفهمیدم که داکتر است و جوان و مجرد و زیبا و روزها را تنها در خانه سپری میکند- خواهش کرد تا یک لحظه همراهی بروم به خانه شان تا عکسها و آدرس خود را برایم بدهد تا در یافتن یک شوهر مناسب افغان در اروپا کومکش کنم .

توضیح دادم که این کار بسیار پر مسوولیت و سخت است و انسان باید همسر آینده خود را ، افکار ، عقاید، عاداتها و رفتارش را بشناسد ، و بالاخره هم سن و سال و قد و قامتش را از نزدیک ببیند ...

دختر گفت که این گهها بسیار خوب و ایدئال اند، اما وقتی در وطن نه میتواند مثل یک انسان زنده گی کند و به تنهایی به یک کشور دیگر مهاجرت کند تا حداقل آزادیها و حقوق انسانی را داشته باشد چاره چیست ...

هر قدر رشته سخن دارز تر میشد همانقدر هم کنجکاوی ام بر دیدن و شناختن دختر زیادت‌تر شده میرفت . آدم موجود عجیبی است . میتوانم بگویم که در اروپا با همه آزادیها و امکاناتش ، حتا یک بار هم به همسرم خیانت نه کرده بودم . و اما نه میدانم چرا دختری که حتا صورتش را نه دیده بودم و سر تا پایش زیر چادری پُت و پنهان بود، دلم را به سوی هوسهای دوران جوانی و مجردی بُرد؟ !

شاید همین حالت زُمخت کاملن مردانه حاکم بر شهر سبب احساس کمبودی در من شده بود؟! ... شاید هم تقصیر عادت کنجکاوی ام بود و کوشش برای فهمیدن راز و رمز این دختر و دانستن این که خیالهایم در مورد چهره و اندام او تا چی اندازه به واقعیت نزدیک است ؟! ...!

به هر رو ، عامل و انگیزه هر چی که بوده باشد، میخواستم کم از کم یک بار دختر چادری پوش را بدون چادری ببینم .

دختر در برابر دروازه بی ایستاد و گفت: رسیدیم ...

دروازه را چند با تک کرد و یک لحظه بعد درواز باز شد و دختر مرا به درون منزل دعوت کرد . زنی که درب را گشود نیز چادر بزرگی بر سر داشت .

در حالی که داخل حویلی میشدم در مورد زنی که درب را گشوده بود پرسیدم . دختر که هنوز چادری بر سر داشت، در حالی که زلفی و زنجیر درب حویلی را میبست گفت: «تشویش نه داشته باشید یک خواهر خوانده ام اس، حالی هم‌رایش آشنا میشین...»

دختر با گفتن این گپ یک باره چادری را از سر دور کرد و فریاد زد: « فتانه جان، شیرین جان مه برنده شدم بیا که شیر آغا ره بر تان آوردم! »

با شنیدن نام فتانه و شیرین جان ، مثل آدم برق‌گرفته گی خشک شدم .

پسانتر دانستم کسی که مرا به دام انداخته بود، خواهر کوچک فتانه است .

فتانه خواهر خوانده مادر اولادها در حالی که قاه‌قاه میخندید و نزدیک بود از شدت انفجار خنده ضعیف کند هر چند لحظه به صدای بلند تکرار میکرد: «شیرین جان دیدی که شیر آغا هم مثل مردهای دگه س »!

مادر اولادا که فتانه از همان دورهٔ مکتب و فاکولته او را شیرین جان میگفت، بین قهر، تعجب و خنده حالت عجیبی داشت.

بلی مادر اولادها از حسن اخلاقم و از این که در جایی مثل اروپا یک بار هم دست از پا خطا نه کرده ام به فتانه بسیار گفته بود.

فتانه که دختر شوخی بود با مادر اولادها شرط بسته بود که من هم سر از تمام خوبی و وفاداری دلم خالی از هوا و هوس نیست. به هر صورت بقیهٔ ماجرا را خود تان میدانید...

گرچی به مادر اولادها گفتم که از روی انسانیت و با عزم کومک به یک انسان این کار را کرده ام و حتا یک ذره خیال بد در سر نه داشم، اما خواهر فتانه که مثل خودش- و یا شاید هم شوختر از او بود- در حالی که لهجه و حتا لرزیدن صدایم را تقلید میکرد برخی گیهای دوبهلویی را که گفته بودم به رخم میکشید و میگفت: «شیرآغا جان، بهتر اس که راسته بگوین و اعتراف کنین...»

چاره پی نه داشتم - اگر دروغ میگفتم، احتمال داشت، خواهر فتانه گپ های کمتر دو پهلویی را هم که گفته بودم افشا کند. با سرافگنده گی اعتراف کردم که در اول واقعن تنها احساس کومک بود و سپس هم یک چیزی یک انگیزهٔ مبهم مثل هوس، و پسانتر هم یک کنجکاوی مفراط در کار بوده است...

به هر رو، فتانه خواهی نه خواهی برنده شده بود.

با آن که در وقت مهمانی خانهٔ فتانهٔ شان مادر اولادها روز را به خنده و شوخی سپری کرد، اما میدانستم که هفته ها و شاید هم ماهها باید تاوان این اشتباه را بپردازم.

پس از مهمانی خانهٔ فتانهٔ شان مادر اولادها زود، زود کارهای ضروری را سر به راه کرد و بار سفر را بست- شاید به خاطری که میترسید مبادا باز پی کدام زن چادری دار بروم.

+

برگرفته از شمارهٔ هشتم مجلهٔ آسمایی، منتشره اکتبر سال ۱۹۹۸

کلینتون‌خند

پرده اول - سفر به اسرائیل

در همان شب و روزهایی که کنگره آمریکا برای «امپيچ» (عزل) کلینتون بحث را شروع کرد، او به اسرائیل و فلسطین رفت. همین حقیقت آشکار می‌سازد که کلینتون به حل مسأله شرق میانه اهمیت زیادی قایل است. اما خبرنگاران «شله» در اسرائیل هم پیهم روی قضیه مونیکا و امپيچمنت سووال پیچش کردند. گویی او به اسرائیل آمده بود تا به پرسش‌ها در باره ی مونیکا و امپيچمنت جواب بدهد؟!

مناسبات کلینتون و صدراعظم اسرائیل در روی پرده دوستانه بود، اما میگویند که اصل گپ‌ها را در پشت پرده گفتند.

تا جایی که عقل قاصرم قد می‌دهد در مسأله صلح اسرائیل-فلسطین کلینتون - حتماً مرد میدان است. ولی در مسایل مونیکایی میتوانم برای تان بگویم که نتنیا‌هو مهارت زیاده‌تر از کلینتون دارد. نتنیا‌هو هم يك مونیکا داشت، مگر وقتی قضیه افشا شد از خانم محترمه خود که هم جوان است و هم زیبا عذر خواست. عذر نتنیا‌هو قبول شد، انتخابات را از برکت بم پرانی احزاب تندرو مذهبی فلسطینی برد و از برکت ائتلاف با احزاب تندرو مذهبی یهودی اکثریت پارلمانی را به دست آورد. حال اگر خشکه مقدسها برایش رای اعتماد نه دادند و سبب سقوط حکومتش شدند با مسایل مونیکایی ارتباط نه دارد، بل گپ تجارت‌های سیاسی است و بس.

پرده دوم - سفر به فلسطین

در فلسطین از کلینتون کسی سوال‌های مونیکایی و امپيچمنی نه کرد. آخر کلینتون اولین رییس جمهور آمریکا بود که به فلسطین سفر میکرد و اولین رییس جمهور آمریکا بود که در برابر پارلمان فلسطین صحبت مینمود. به نظر من نقطه اوج سفر همین صحبت در پارلمان فلسطین بود. در جلسه علاوه از اعضای شورای فلسطین تمام رهبری سیاسی، نظامی و مذهبی فلسطین و هم

چنان شخصیت‌های اجتماعی و اقتصادی فلسطینی اشتراک کرده بودند. اکثریت مطلق شان با لباس‌های تیره رنگ رسمی تیپ اروپایی. چند مرد هم با لباس‌های ملی، چند زن هم با حجاب اسلامی، رهبران مذهبی مسلمان و عیسوی هم با لباس‌های عنعنه بی خود شان حضور داشتند. و اما یاسر عرفات با لباس شبه نظامی و چهل‌تار پلنگی همیشه گی خودش در جلسه حضور داشت. هیات امریکایی هم لباس رسمی پوشیده بود و یک عضو یهودی هیات شبوی سیاه رنگی را که یهودیان مذهبی میپوشند بر سر داشت.

عرفات که دل پری دارد، مثل همیشه نطق مفصلی داشت. در بخش تشکرات از کلینتون، از امریکا، از اروپا، از روسیه، از چین، از برادران عربی و خلاصه تقریبین از تمام دنیا تشکر کرد؛ و اما چون مرد جهان‌دیده و سیاستمدار است از برادر صدام حسین و برادر قذافی هیچ نامی نه برد و از نابردار نتنیا‌هو هم بی تشکر کرد و بی هم مستقیم بدگویی. حضار هم دم به دم برایش کف میزدند. کلینتون در نطق خود حرف‌های حساب شده گفت و تالار هم برایش بی حساب کف زد.

کلینتون: ما و فلسطینی‌ها در گذشته دشمن بودیم ...
تالار: کف زدن‌های ممتد.

کلینتون: ما و فلسطینی‌ها حالا دوست میشویم ...
تالار: کف زدن‌های ممتد.

کلینتون: در گذشته فلسطینی‌ها میدان هوایی نه داشتند ...
تالار: کف زدن‌ها ممتد.

کلینتون: حالا میدان هوایی غزه فعال شده و طوری که خبر شدم فارم‌های زیاد تربیه گل در غزه ایجاد گردیده و امیدوارم فلسطین همیشه به دنیا گل صادر کند ...

تالار: کف زدن‌های ممتد.

کمره مین های تلویزیون CNN که هر از گاهی کمره های خود را سوی خانم سوره عرفات متوجه میساختند ، وقتی کلینتون از گل و بلبل صحبت کرد برای مدت غیرعادی کمره را روی او متمرکز کردند ...

وقتی صحبت کلینتون خلاص شد ، به گمانم عرفات میخواست از او مثل بعضی برادرها و رفقای صمیمی استقبال کند و پیشانی ، کومه ها ، چشمها ، بینی ، زنج و شانه های کلینتون را ببوسد . و اما گویا مشاورین کلینتون پیش از پیش او را متوجه ساخته بودند و کلینتون چنان با عرفات دست داد ، که عرفات نه تواند پلان خود را عملی بسازد . نتیجه این که عرفات ناچار دست کلینتون را روی قلب خود گذاشت تا به این گونه آرزوهای قلبی خود را برایش بیان کند .

خانم هلری کلینتون گرچه بسیار پیر به نظر میرسید ، مگر لبخند ملیحی بر لب داشت و همرا با حاضرین برای شوهر محترم خود کف میزد و یگان دفعه هم با چلسی جان مصروف میشد . هلری جان و چلسی جان پتلون و لباس بسیار بسته پوشیده بودند تا به گمانم احساسات میزبان های مسلمان خود را رعایت کنند. در عوض سوره جان عرفات يك مینی ژوپ کوتاه پوشیده بود و پا روی پا انداخته و مثل گل گلاب تر و تازه و خشبو و شگفته همه زیبایی و جذابیتش آشکار بود و از حق نه گذریم کمره مینهای خوش ذوق امریکایی هم حق این لطفش را ادا کردند .

با دیدن سوره جان عرفات باید تمام امریکایی ها متوجه شده باشند که بر خلاف پیشبینی هیئتگنتون ، جهان آینده جهان برخورد فرهنگها نه خواهد بود، بل جهان مبادله فرهنگها خواهد بود ... البته عرض کنم که سوره جان از يك خانواده ثروتمند عیسوی مذهب های فلسطینی است و سالهای زیادی در پاریس تحصیل کرده و از فرهنگ فرانسه سیر بهره برده ... و اما چنان به نظر میرسد که این زن جوان ، جذاب و خواستنی نتوانسته عرفات را دوباره جوان بسازد . برخلاف دست و دهان عرفات سخت میلرزید-معلوم میشود که در ماههای اخیر عرفات مریضی های سختی را سپری کرده و پیری زودرس گریبانش را گرفته است .

راستش این که فکر میکنم مشکل سوره جان و کلینتون يك نوع باشد- هر دو جوان و سرحال و هر دو دارای همسر پیر . و اما سوره خوشبخت است - شرقی ها عادت نه دارند مسایل زنده گی خصوصی را به اخبار و رادیو و تلویزیون بکشانند ...

پرده سوم - موفقیت مشترك

پس از سفر فلسطین هنوز عرق پای کلینتون خشك نه شده بود که باز مناسبات باتلر و گروه مفتشین ملل متحد با مقامات عراق خراب شد و از طرف دیگر تاریخ ایمپیچ کردن کلینتون در مجلس نماینده گان تعیین گردید . کلینتون امر بمباران عراق را داد و کشیتها و طیاره های امریکایی و انگلیسی سه شب تمام عراق را بمباران کردند . صحنه بسیار جالب بود CNN باید پرده نشرات خود را نیم میکرد تا تصاویر و اخبار مربوط به عراق را همزمان با اخبار و گزارشات ایمپیچ پرزیدنت کلینتون در مجلس نماینده گان کنگره امریکا پخش کند .

دموکراتها هر قدر داد و فریاد کردند که های نماینده گان محترم جمهوریخواه! کلینتون سرقومندان قوای مسلح ایالات متحده امریکا است و همین لحظه قوای مسلح امریکا مصروف لت کردن عراق صدامی است و این وقت و این طریقہ بررسی مسالۀ ایمپیچ کردن پرزیدنت درست نیست ... اما جمهوریخواهان نی تنها هیچ پروای داد و فغان دموکراتها را نه کردند، بل اصلاً ابراز شك کردند که مبادا کلینتون لت کردن عراق صدامی را برای پس انداختن پلان امپیچمنت به راه نیانداخته باشد ، تا این که وزیر دفاع که خود جمهوریخواه است توضیح داد و لوی درستیز و مردمان عاقل دیگر همچنان . نتیجه این که مجلس نماینده گان از عملیات قوای امریکا ابراز پشتیبانی کرد و هم در مورد ایمپیچ کردن پرزیدنت کلینتون رای مثبت داد و دوسیه کلینتون برای محاکمه به مجلس سنا فرستاده شد .

روسیه علیه حمله بر عراق اعتراض کرد و به نوعی به قوای مسلح خود امر آماده باش داد . البته این آماده باش برای دفاع از عراق نه بود . هدف ایلسین این بود که بگوید هنوز زنده و به هوش است و به پارلمان روسیه اخطار بدهد

که مثل کنگره آمریکا به فکر امپیچمنت ممپیچمنت نیافتد در غیر آن باز هم تانک و توپ ایلسین خواهد بود و پارلمان روسیه!

پس از سه شب بمباران ، آمریکا و انگلیس ، پایان موفقانه عملیات را اعلام کردند و گفتند به تمام اهداف تعیین شده دست یافته اند . صدام حسین هم اعلام کرد که عراق در مقابله با انگلیس و آمریکا پیروز شده است و اعراب و جهان اسلام از خواب بیدار شده اند . فکر میکنم او هم يك اندازه حق دارد- چون مردم عراق و به خصوص مردم بغداد و بصره سه شب تمام از صدای انفجار بمها و راکتها و هم صدای دافع هوای عراق خواب کرده نه توانستند و میلیونها نفر هم که بیدار بودند صحنه های جنگ را از نشرات زنده تلویزیونهای خبری ، دیدند .

پیش از حمله به عراق ۶۳ درصد مردم آمریکا اجراءات کلینتون را مثبت ارزیابی میکردند . پس از حمله به عراق این رقم به ۷۳ درصد رسید که نقطه اوج حمایت از کلینتون را نشان میدهد .

لوي درستيز روسيه حمله به عراق را ناکام خواند-چون به گفته او از هر پنج راکت پرتاب شده يکي دقيق به هدف نه خورد . به گمانم اگر از هر پنج راکت ، چهار تا خطا میکرد و يکي به هدف میخورد در این صورت لوي درستيز روسيه عملیات نظامي را مثبت تر ارزیابی میکرد .

کنت ستار هم که چهار سال پیش پشت خانواده کلینتون را گرفت و کار را از موضوع معاملات املاک ایالت ارکنساس شروع کرد و سرتا پای کار و پرداختهای مالیاتی خانم کلینتون را تفتیش نمود و چیزی نه یافت ، بالاخره به هدف خود که بي آب و بي آبرو کردن کلینتون دموکرات بود رسید . اما نی در معامله وایتواتر ، بل در ماجرای رابطه "نامشروع" کلینتون . اول خانم پاولا جونز بر کلینتون دعوا کرد که وقتی گورنر ارکنساس بوده میخواست به يك طریق مخصوص از او کامجویی کند . پس از او قضیه مونیکا افشا شد و گپ نزدیک به امپیچمنت رسید .

پاولا جونز ، که معلوم میشود در کار سرمایه گذاری و تجارت و نفع و ضرر شرم خوبي دارد با گرفتن ۷۵۰۰۰۰۰۰ دلار از کلینتون ، از دعوا دست برداشت و بینی

خود را جراحی پلاستیکی کرد تا مقبولتر شود او اکنون خوش و خوشبخت همراه با شوهر محترمش زنده گی دارد . فکر میکنم این که کلینتون امپیج شود یا نه شود و هیچ مساله و رویداد سیاسی دیگر در امریکا برای پاولا خانم به مراد رسیده ارزشی نه دارد ...

و اما مونیکا ، که دختر با تربیه تر است يك كلمه گپ بد در مورد کلینتون نه گفت و نی هم از او چیزی خواست ، مگر يك شرکت مود به دستمزد گزاف او را به حیث مانکن برای نمایش لباس استخدام کرده و مونیکا جان که مشهورترین خانم دنیا شده حال مشغول کم کردن وزن خود است تا به حیث يك مانکن خوش اندام در نمایشات اشتراك کند .

در این میان وضع رسانه هاي گروهی امریکا و به خصوص تلویزیون ها بسیار جالب است . اینها میگویند که دنیا در مورد این مساله بر امریکا میخندد- نی به خاطر کاری که کلینتون کرده ، بل به خاطر کاری که با کلینتون میشود ، اما باز هم شب و روز این مساله بخش بزرگ نشرات شان را میسازد . تلویزیونهای خبری دنیا و تا يك اندازه هم تلویزیونهای دیگر از ماجرا فایده میبرند- در اصل پول نقش تعیین کننده دارد، نی اخلاق . همین گونه افشاگرها و ماجراها و جنگها و جنجالها که نه باشند از چي خبر و گزارش تهیه کنند ؟! مثلاً اگر بگویند رئیس جمهور امریکا معشوقه نه دارد ، دروغ نه میگوید ، با همسر خود جنجال نه دارد ، سر صلح و جنگ با کسی را نه دارد ، کشورهای خورد و کلان ، زورآور و کمزور و پیشرفته و پسمانده را به يك چشم میبیند ، صبح مثل اولاد آدم بیدار شده و میرود سر کار و يك نفس و بي اشتباه تا شام کار میکند و شام يکه راست پیش زن و اولاد خود برمیکرد و در عمر هیچ گناه و خطايي را مرتکب نه شده و مثل کودکان معصوم و مانند دانشمندان فهمیده و مثل حکما خردمند و مثل خرپُرکار است ، چنین گپ هایی نه خبر خواهند بود و نه هم کسی آنها را خواهد شنید و نه هم باور خواهد کرد .

صحنه آخر - «چپه گرمک»

و اما به گمانم ایمپیج کردن کلینتون هم کار آسان نه خواهد بود . همین اکنون يك تومار دراز نام اشخاص مهم- از اعضای کنگره امریکا و سیاسيون دیگر-

آماده شده که هر کدام شان روابط نا مشروع داشته و یا کارهای نا مشروع کرده اند .

اولین قربانی باب ستیفینگسون جمهوریخواه رییس منتخب مجلس نماینده گان است که قرار بود تا چند روز آینده کار خود را آغاز کند ؛ اما به علت افشای روابط نا مشروعش و دو رویی و ریاکاریش در تاخت و تاز بر کلینتون خودش مجبور به استعفا شد .

میگویند که روابط نا مشروع رییس کمیسیون حقوقی مجلس نماینده گان که مرد محترمی شناخته میشود هم کشف شده است. کوتاه این که اگر همه چیز همین گونه پیش برود ، این «پلته و چراغ گرفتن» کار را به جایی خواهد رسانید که مدعی ها خود هم در چوکی متهم قرار بگیرند و رسوایهای بزرگی به میان بیاید و اعتماد مردم از همه سیاسیون و ارگانهای قدرت در امریکا سلب شود . به همین دلیل دو رییس جمهور اسبق یعنی جرالند فورد (وارث نیکسون) و جیمی کارتر یکجا پا به میدان گذاشتند تا از طریق مصالحه و تفاهم از جنجالهای تازه جلوگیری کنند .

یک مجلهٔ پورنوگرافیک به نام هاستلر Hostler که روی پلی بای را سفید کرده به همه کسانی که همراه با اعضای کنگره و آدمهای مهم امریکا روابط نا مشروع داشته اند پیشنهاد کرده تا در برابر یک میلیون دالر خاطرات خود را در اختیار این مجله قرار بدهند . لری فیلینت مدیر مسوول این مجله میگوید که از زمان اعلام جایزه تا حال بیش از دوهزار پیشنهاد دریافت کرده است .

به گفته شاعر "گر حکم شود که مست گیرند-در شهر هرآن چی است گیرند".

+

برگرفته از شماره نهم مجله آسمایی منتشره جنوری ۱۹۹۹

جواب گلچهره جان

چند ماه پیش همراه با کارهای دیگر از دفتر مجله برایم يك نامه هم رسید که از کویته پست شده بود. نویسنده نامه نام خود را گلچهره، نوشته بود. چون بنده کسی را به نام گلچهره اصلاً نه میشناختم به این علت اول فکر کردم که ممکن است خط از طرف کدام خویش و قوم و یا خواهر خوانده و دوست مادر اولادها روان شده باشد. به هر صورت وقتی نامه را خواندم دانستم که اشتباه کرده ام: نامه برای مدیر مسوول مجله روان شده بود. شاید دفتر مجله از روی اشتباه نامه را به جای مدیر مسوول و یا مسوول صفحه پست برای من فرستاده بود. نامه را به جایی که باید میرفت فرستادم. و اما يك هفته نه گذشته بود که نامه به خودم مسترد شد. این بار فکر کردم که پست اشتباه کرده است. آدرس دفتر مجله را به خط خوانا نوشتم و باز پستش کردم. و اما باز يك هفته نه گذشته بود که خط دوباره به دست خودم رسید - این بار با یادداشت مدیر مسوول. در یادداشت علت ارسال نامه به من توضیح داده شده بود و از من خواسته شده بود تا به آن پاسخ بدهم...

پس از غور به این نتیجه رسیدم که مسوولین میخواهند خود را از جنجال خلاص کرده و مرا به اصطلاح «گوشت دم توپ» بسازند.

شما خواهید گفت در این نامه چي نوشته شده بود و چرا من، باید جوابش را مینوشتیم؟! اول من هم دلیل این کار سرچپه را نه فهمیدم؛ مگر پسان پسان که عقلم را به کار انداختم فهمیدم که گپ از چي قرار است ...

این گلچهره جان را خدا خیر بدهد چنان پرسش هایی کرده بود که چهل قاضی در دادن جواب دربمانند. از جمله سؤالات آسانترین این بود که چرا سال هجری شمسی را به هجری قمری تبدیل کرده اند ...

خوب، حال خودتان فکر کنید که چنین پرسش ها را به شیرآغا چي؟!

گوشی را برداشتم و به مدیر مسوول تلیفون کرده و گفتم که من چرا باید به نامه پاسخ بدهم و چرا به رسم معمول مسوول صفحه پست، یا مدیر مسوول

این کار را نه میکنند. و در ضمن به گونهٔ ماهرانه افاده کردم که این کار به معنای پرتابم به دهان توپ است...

مدیر مسوول يك عالم دليل و دلايل گفت -آن چنان که از روی حیا چیزی گفته نه توانم .

هڪ پڪ حيران بودم که به گلچهره جان چي بنویسم ؟! ...

از تصادف نيك در شب عروسي خسیره ام با کساني سر يك ميز برابر شدم که به همین گونه گپ ها علاقه داشتند . از جملهٔ مهمانان يکي شان مدیر مسوول يك نشریه بود و با آب و تاب مصروف توصیف نشریهٔ خود بود .

کاکا نظر که آدمی است ریش سفید و معلوم میشد با مدیر مسوول آشنایی قبلی دارد پس از يك اندازه توصیف از کار مجله برایش گفت: " ... کار تان بسیار قابل قدر اس مگرم همي رنگهاي بیرق ، کل کار تانه ضرب صفر میکنند "...

مدیر مسوول استدلال کرد که از همان گذشته هاي دور رنگ بیرق ملي روي جلد مجله بوده و جز هویت مجله شده است . کاکا نظر گفت : " مه خودم از شما کده طرفدار همي رنگها استم ، خو مگرم در شرایط فعلي سوو تفاهم ایجاد میکنه . از همي خاطر از حسن نظر بر تان میگم که بهتر اس ده ای باره يك تجدید نظر کنین ، بر ازي که به بیطرفي مجلهٔ تان صدمه میزنه " .

هر يك از حاضرین در مورد رنگ بیرق يك نظر و پیشنهاد خاص خود را داشت . پسر کاکا نظر که به گمانم سیزده-چهارده ساله است و میخواست از موزیک و محفل خوشي، لذت ببرد از بحث به جان آمده و برای کوتاه ساختن گپ گفت : " به نظر مه بهتر اس رنگ بیرق سفید باشه بر ازي که رنگ سفید رنگ صلح اس . " ..

هنوز گپ پسر کاکا نظر تمام نه شده بود که چند نفر باهم بر او تاختند و گپ را در دهانش خشک کردند . پسر کاکا نظر قسم و قران میخورد که چون در تمام دنیا رنگ سفید رنگ صلح است تنها به همین دلیل او رنگ سفیده را

پیشنهاد کرده و هیچ خبر نه دارد که در افغانستان بیرق کي چي رنگي دارد و اصلاً خبر ندارد که حکومت در دست کي است یا نیست ...

هنوز عذر خواهي معصومانۀ پسر کاکا نظر پايان نه يافته بوده که خياشنة بنده از راه سر رسيد و با شيرين زبانيهاي خود سر و صدا را خاموش ساخت . اما هنوز چند دقيقه نه گذشته بود که باز بحث شروع شد . اين بار نوبت سال و يا سالها و تقويم بود .

حاجي صاحب قمبر بر مدير مسوول انتقاد کرد که چرا عوض سال هجري شمسي در جلد مجله نوشته ميشود خورشيدى . يك کس ديگر به ادامه گفت: " لااقل اگه نوشته کنين هجري خورشيدى مفهوم تر خات شد . خورشيدى به تنهايى خود كافى نيس ، بر ازي که فاميده نميشه که مبدا سالشمارى کدام اس . البته به نظر مه بسيار خوبتر اس که بر حل مشکل تقويم هجري قمري را هم پالوي تقويم هجري خورشيدى و ميلادى چاپ کنين بر ازي که روزها و مناسبتهاى مذهبي ما همه گي به اساس تقويم قمري محاسبه ميشن " ...

حاجي صاحب قمبر باز گفت : " هجري خورشيدى نوشته شوه يا خورشيدى چندان فرق نه ميکنه . گپ سر ازي اس که ما چرا بايد از بيگانا تقليد کنيم ... "

يك مهمان که ميخواست رشته گپ را کوتاه کند به شوخي گفت : " به نظر مه چون خور ، آفتاب و شيد ، تابان معنا داره هر دو مفاهيم بسيار نزديك استن پس ميتانيم مثلاً نوشته کنيم سال ۱۳۷۶ ش . حالي دل کس که شينه شمسي خاند يا شيدى " ...

يك مهمان نسبتاً جوانتر گفت که عوض شمسي و يا خورشيدى و قمري چرا نگوييم آفتابي و مهتابى ... و اما نه فهميدم ، که چرا کسي به پيشنهادش توجه نه کرد ؟ !

يك مرد ميانه سال که همه او را با احترام زياد داکتر صاحب ميگفتن و پسان فهميدم که داکتر تاريخ است گفت : " به نظر مه بهتر اس که سالشمارى آرياي ره دوباره زنده بسازيم که از روز تاجپوشي يما يا جمشيد شروع ميشه . اگه اى

کاره کنیم دنیا خات فامید که ما یکی از ملتهای بسیار سابقه دار و با فرهنگ استیم ... "

حاجی صاحب قمبر به عصبانیت گفت : "داکتر صاحب ! پدرکلان شما بسیار آدم مسلمان و وطندوست بود و با پدر مرحوم و جنت مکانم قول برادری داده بود ، قبله گاه صاحب مرحوم تان هم مسلمان عالم و وطندوست بود . آگه خودم حاضر نه میبودم و کس دگه برم میگفت که شما ایتو یک گپه گفتین ، گپشه قبول نه میکردم " ...

مرد جوان در حالی که مثل لبلبو سرخ شده بود گفت : " کاکا جان ، مه به شما بسیار احترام دارم . ببخشین آگه گستاخی شده باشد . مه خو چیز خراب نگفتم . تنها نظر خوده گفتم . نه میفامیدم که نظرم سبب آزرده گی خاطر شما خات شد " ...

کاکا نظر با عصبانیت زیادتتر گفت : " عجب ، به دین و عقیده ما توهین میکنین و باز میکنین که نه میفامیدن سبب آزرده گی خات شدین ؟ .. " !

خلاصه چی عرض کنم . نزدیک بود گپ به جاهای باریک برسد مگر خوب شد که مادر اولادهایم مثل موتر اطفاییه رسید و پیش از آن که جنجال بحث خورشیدی و شمسی و شیدی و آریایی محفل عروسی را خراب کند مشاجره را قطع کرد و چند نفر را به بهانه های مناسب به میزهای دیگر تقسیم کرد ...

محفل عروسی که پایان یافت و به خانه رفتیم مادر اولادها مرا با سی و دو دندان جوید که چرا در میزی که من مکلف به مهمانداری بودم سر و صدا و جنجال بلند شده بود . من بیچاره باز مثل همیشه به نالایی و بیکفایتی متهم شدم . وقتی برای دفاع از خود گفتم که ما در دنیای آزاد زنده گی میکنیم و اختلاف نظر و بحث یک چیز طبیعی است و گفتم : «در تلویزیون نه دیدی که آلمانها چقه بحث میکنن ...» ، مادر اولادها عاصی شد و گفت : " بس بس مردگه خجالت بکش اول علم و کمال و کلتور سیاسی آلمانها را یاد بگیرین باز برین بحث کنین . آلمانها هر کاره ده وختش و ده جایش میکنن نی که مثل شما

عاروسي و خوشي مردمه خراب كنن . از دست همتو نیمچه روشنفکرا بود که مُلك خراب شد . حالي که کل شان از ملك فراري شدن ده باره خورشیدي و شمسي و چي و چي گپ میزنن . کل گپاي شان دروغ اس . شو و روزکل شان به جنتري عيسوي تیر ميشه . ني از شمسيش خبر دارن و ني از خورشیدي مورشیديش . هر کدام شان بر ازي که خوده نشان بتن کوشش میکنن گپ دگا ره رد كنن . ایقه که علاقه دارن برن به افغانستان و سال شمسي ره عوض قمري پس رسمي بسازن ... ایجه چرا محفل خوشي ما ره خراب میسازن ؟ !

...

از حق که نه گذرم گپ مادر اولادها هم درست است . اول همي کاکا قمبر خودش هیچ از گردش لیل و نهار خبر نه دارد و به من وظیفه داده تا از آمدن ماه مبارك رمضان و عید و امثالهم خبر بسازمش . عین روز رفتن به سوسیال را هم باید برایش خاطرنشان بسازم ...

به هر ترتیب من از سر مساله دست بردار نه شدم و چون کار ژورنالیستیک باید بیطرفانه باشد و نظرات همه جوانب ذیدخل را انعکاس بدهد ، يك خط هم نوشتم به مقامات مربوطه در دارالاماره محترمه و در مورد دلایل ، ضرورت و مفاد تبدیل تقویم رسمي از شمسي به قمري طالب معلومات شدم ...

يك ماه چشم به راه نشستم ، وقتی دیدم جواب نه رسید باز يك خط دیگر روان کردم .

چیزی کم دو ماه پس جواب خط دومم رسید . در جواب پس از دعا و سلام و خیریت انجام ، اولتر از همه در باره نام گلچهره تبصره و توصیه يي نوشته شده بود که نشان میداد چنین نامها حتا مسوولان در مرکز دارالاماره محترمه را هم به فکרהاي آنچنانی میندازند . به همین سبب سفارش شده بود تا به صاحب این نام بگوئیم تا يك اسم مناسب را که سبب گمراهي مردها نه شود انتخاب کند . و اما در باره اصل پرسش نوشته شده بود که چون مقامات به امور رعایاي داخل مملك حق اولیت قایل استند و پس از آن به امور افغانهای مهاجر رسیده گی میکنند ، پس اگر برای گرفتن جواب بسیار عجله دارم باید شخصاً بروم به دارالاماره تا رو به رو و جاي به جاي به کارم رسیده گی شود ...

با در نظر داشت مفاد نامه دارلاماره محترمه ، به خدمت گلچهره جان و خواننده هاي محترم و محترمه ديگر که در باره تصاميم صادره از دارلاماره محترمه و مسايل مشابه آن سوالهاي دارند عرض ميشود : سفر از آلمان تا دارلاماره محترمه هم پول و هم وقت ميخواهد - پول براي قيمت تکت طياره و سفر خرچ و سود و سوغات و غيره و غيره و وقت براي رسيدن ويزاي ريش . اگرچه اين خدمتگار شما حاضر است ريش بماند اما مدير مسوول به خاطر مشکلات مالي حاضر نيست براي پول تکت سفر و سفر خرچ را حواله کند .

مادر اولادها در اول گفت که اگر خود را بيمه حيات کنم براي اجازه سفر صادر خواهد کرد. و اما، هر قدر گشتم هيچ شرکت بيمه حاضر نه شد تا زنده گي ام را در وقت سفر به افغانستان بيمه کند . مادر اولادها ميگويد که اگر بي بيمه حيات به افغانستان بروم مرا طلاق خواهد داد ...

گلچهره جان ! با در نظر داشت مشکلات اين خدمتگزار ، باز هم اگر براي گرفتن جواب سووالهاي تان عجله داريد ميتوانيد خود به دارالاماره محترمه که به محل بود و باش فعلي تان بسيار نزديک است تشريف ببريد . البته اگر از سفر تان يك گزارش براي چاپ در مجله روان کرده بتوانيد پول حق الزحمه شما را اگر دفتر مجله حواله نه کرد من معادلش را از جيب خودم به خدمت تان تقديم خواهم کرد . در مورد سفر تان با يك شخص صاحب نظر که در همين نزديکيه به افغانستان سفر کرده بود مشوره نمودم . اگر گههاي جناب ايشان را خلاصه کنم بايد بگويم : حالي ديگر مثل سابق نيست که سرك الطوايفي حاکم باشد و در هر کيلومتر يك پاتک و يك حکومت باشد و يا خدای ناخواسته در راه و رو هر کس به دل خود مال مردم را چور کند ، يا خودسر بر حق کس ديگر تعرض کند . حال همه چيز زير يك نظم و ترتيبی است که نه گو و نه پرس ...

با نظر داشت چشمديد آن آقاي صاحبنظر و ارشادات دارالاماره محترمه ، اگر به جاي نام وسوسه کننده گلچهره و گل اندام و ... يك نام زمخت مثل بي بي زهر مار و يا بي بي زقومه را براي تان انتخاب كنيد ، با يك محرم شرعي ريشدار سفر نماييد ، يك چادري تيره رنگ كهنه بر سر داشته باشيد ، برآمده گيه و

فرورفته گیهای وجود تان را چنان اتو کرده و لشم بسازید که حتا آدمهای خیالپرداز و چشمچران هم اثری از چیز هوس انگیز از پشت چادری کشف کرده نه توانند ، طوری راه بروید که هیچ جای تان تکان نه خورده و صدای پای تان بلند نه شود ، هنگام گپ زدن با صدای آهسته و ناخراش و ناتراش گپ بزنید و بالاخره هم دلایلی را که برای تان خواهند گفت بدون چون چرا قبول و با تشکر تایید کنید ، کدام خطر به خصوص جان تان را تهدید نه خواهد کرد .

به هر صورت برای احتیاط زیادتیر بهتر خواهد بود تا محرم شرعی تان را برای گرفتن جواب روان کنید . در این صورت به یقین که هیچ خطری متوجه شخص خود شما نه خواهد شد .

البته راجع به این موضوع و چیزهای دیگر خود تان که در نزدیکی دارلاماره محترمه سکونت دارید به یقین بهتر از ما میدانید.

از روی احتیاط به خویشاوندان محترم تان بگویید که اگر خدای ناخواسته رفتنی شدید و باز هم خدای ناخواسته کدام واقعه برای تان رخ داد ما را خبر کنند . برای تان وعده میدهیم که در این صورت بی بی بینونو و امنیستی را خبر خواهیم کرد . آنان تشنه همجو خبرها استند . اما، فکر تان باشد که اگر گپ تان به جاهای باریک و فرار و مهاجرت و... برسد ، ریسمان دار و سنگ سنگسار را هم که به حیث سند بیاروید ، بی بی بینونو ، و امنیستی و ممنیستی کومک تان نه خواهند کرد . این جا در آلمان میگویند که در افغانستان دولت یا حتا شبه دولت هم وجود نه دارد و به همین علت قضیه به حیث تعقیب سیاسی مطرح شده نه میتواند و نتیجه یعنی به علت نه بودن دولت گویا تعقیب سیاسی وجود نه دارد و تعقیب سیاسی که موجود نه باشد کسی مستحق پناهنده گی شده نه میتواند . حالا بیا و ثبوت کن ، وکیل بگیر و سند و مدرک پیدا کن ، ترجمه کن و از یک محکمه به محکمه دیگر برو و پشت در پشت جواب منفی بگیر و یا پس برو یک دولت طبع دل غرب را بساز و باز بیا تقاضای پناهنده گی کن که باز هم شاید برایت یک جواب سریالای دیگر بسازند و همه کوشش ات را ضرب صفر کنند .

هان جان برادر نی سر امنیستی را مارگزیده و نی سر بی بی بینونو ، را که در این گونه چیزها افغانهای بی پشت و پناه را کومک کنند . باز امنیستی با یگان انتقاد خشک و خالی بری خود بینی خمیری میسازد ، مگر بی بی بینونو که به خاطر یک ساعت توقیف در کابل و انتقادهای سخت از مقامات دارلاماره محترمه در بازگشت ، به حیث مدافع حقوق زنان در افغانستان شهرت جهانی پیدا کرد ، تا به حال در باره سلب استحقاق پناهنده گی افغانها با یک اشاره ابرو هم کدام مخالفت نشان نه داده و اگر برایش مکتوب هم بفرستی پشت گوش میندازد و برایت جوابی نه میدهد ، مثل این که خیر خیرت است . و اگر هم مثلاً یک کسی را گیر بیاری و ناچارش بسازی که یک چیزی بگوید ، چکش را عوض میخ بر دیوار خواهد زد .

مشغول نوشتن جواب گلچهره جان بودم که پُسته چی زنگ زد و یک مکتوب راجستری را برایم داد . این مکتوب روباز از گلچهره جان بود ، که با اشاره به "کلینتونخند" چاپ شده در شماره پیشتر آسمایی، انتقاد داشت که چرا به جای انتقاد از مقامات افغانستان، رفته ام و بر رییس جمهور امریکا ریشخندی کرده ام .

گلچهره جان ، به خدمت عرض کنم که بر نکته جالبی انگشت گذاشته اید و یگانه کسی استید که این انتقاده را مطرح کرده اید ... مگر فکر میکنم در مورد کسانی که شما نام برده اید حتا اگر مینوشتم ، یا بنویسم که سر چشم مبارک شان ابرو دارند- او چیزهای دیگر شان را که کل دنیا میفهمد ، به جایش باشد- خدا میداند که چی قدر انتقاد بر سرم میبارید و آن وقت ما هم میشدیم مثل یگان کسان دیگری ، که یک دوست نه دارند ، اما هزار دشمن دارند . . .

شما از دیموکراسی فرموده اید. به این ارتباط قصه بحث و جنجال یک ژورنالیست روسی و امریکایی به یادم آمد . میگویند در وقت بریزنف یک خبرنگار امریکایی همراهی یک خبرنگار روسی بحث و مشاجره داشت . امریکایی میخواست اثبات کند که در امریکا دیموکراسی واقعی وجود دارد و روسی هم ادعا میکرد که در شوروی دیموکراسی واقعی موجود است . بالاخره امریکایی

خواست يك مثال غير قابل رد بياورد و گفت : " نمونه روشن ديموكراسي در امريكا اين است ، كه ما ميتوانيم مستقيم و رويارويي رييس جمهور رونالد ريگن را انتقاد كنيم " .

ژورناليست روسي با جدت جواب گفت : " اين كه کدام گپي نيست ، ما هم ميتوانيم كاملاً آزادانه رونالد ريگن را انتقاد كنيم "

بلي جان برادر امروز هم اگر معيار ديموكراسي همان گونه باشد كه ژورناليست روسي گفته بود ، ما هم از امريكا هيچ كم و كسري نه داريم و ميتوانيم مثل امريكاييها كلينتون را انتقاد كنيم . مگر در مورد آن چيزهايي كه شما نوشته ايد ، هر وقت لطف خدا شد و ما هم مثل امريكاييها صاحب آزادي و حقوق و قانون و رييس جمهور شديم و مثل امريكاييها حق انتخاب ، انتقاد ، استيضاح و بركناري رييس جمهور و حكومت خود را يافتيم ، در آن صورت من هم كه ش . شيرآغا باشم شيرواري رييس جمهور افغانستان را عين در پيش رويش انتقاد خواهم كرد . حال شما كه اين قدر طرفدار ديموكراسي و انتقاد از سياستمدارهاي برجاي و بيچاي و ساكن و سيار افغانستان استيد ، ببايد منصفانه و برادرانه كارها را تقسيم ميكنيم : نيم اول كار را شما بكنيد يعني ديموكراسي را در كشور مستقر بسازيد و نيم دوم كار را بگذاريد براي من . و اگر آن وقت از خبرنگار و نويسنده و طنز نويس امريكايي در انتقاد از سياستمدارها و سياستدارها و سياست نه دارها ، يك ذره هم كم و كسر آوردم ، باز من ملامت .

شين شيرآغاي شما

+

برگرفته از شماره دهم آسماني ، منتشره اپريل سال ۱۹۹۹

عروسی روشنفرانه

اول هیچ نه فهمیدم که مادر اولادها ، چرا اورلاب (عرض شود که آلمانیها رخصتیهای سالانه خود را اورلاب مینامند) خود را نیمه تمام مانده و یک هفته زودتر به خانه آمد . اول فکر کردم که شاید میخواست مرا کنترل کند ، مگر هنوز دو روز از آمدنش تیر نه شده بود که بر من امر کرد سلمانی بروم و خودش هم رفت آرایشگاه و طرفهای شام دریشی شیکم را داد که بپوشم و نکتایی را هم خودش برایم بست و رویم را هم کریم و کلونیا زد و گفت :

- حالی قورایت آدم واری شد . بُرو که بُریم !

گفتم :

- کجا ! ؟

گفت :

- طلبگاری ... !

اول فکر کردم که اشتباه شنیده ام . به همین علت بی اختیار از دهانم پرید :

- چي ي ي ؟! ...

مادر اولادها ، مثل وقتی که دو پا را در یک موزه میکند ، دست بر کمر زد و گفت :

- گفتم برو که بریم طلبگاری طلبگار ر ر ي ي ! حالی ان شالله فاما میدی ي ي ؟ !

مثل آدمهای برق گرفته «خشک و پُشک» شدم و «هک پک» ماندم که چي بگویم و چي نه گویم و چي کنم و چي نه کنم ...

هر قدر کوشیدم بگویم که هنوز جان ، فاکولته را تمام نه کرده و نامزد شدنش آن هم به این عجله کار عاقلانه نیست ، مادر اولادها ، هیچ برایم وقت گپ

زدن نه داد . بالاخره گفتم که باید در این مورد با خود جان ، گپ بزیم ، مگر مادر اولادها ، باز دست برکمر زد و جواب داد :

- جان ، عاشق شده ، عاااشق ! ده اي مورد همرايش گپ زدیم و برش وعده دادیم و گپ تمام اس ، تمام !

با آن که مادر اولادها ، جدي شده بود ، مگر ، چون کار زنده گي و سرنوشت جان ، بود دل شیر را در دل خود ماندم و گفتم :

- اي چي قسم کار اس ، آخر ما نی دختره میشناسیم و نی فامیلشه ؟ !

- ما نه گو ... !

تو نه میشناسي ، مگرم مه هم دختره میشناسم و هم فامیلشه ...

- كي استن و از چي وخت میشناسي شانه ؟ !

- دختر ، همصنفي جان ، اس ، دیروز مه و او و جان ، با هم رفتیم ، مادرشه دیدیم ...

- و از همي يك دفعه دیدن شناختي شانه ؟ !

- مردم شريف و روشنفکر ، از همو يك دفعه شناخته میشن .

- از چي فامیدي که شريف و روشنفکر ، استن ؟ !

- تو ، استي که مردمه نه میشناسي ، مگرم ، مه ، کسی ره که ببینم ، از همو يك نظر میشناسمش ، که چي قسم آدم اس . وختي که رفتیم ، همي درون خاني شانه که ببيني و سر و صورت و لباس و معاشرت شانه ببيني میفامي ... از کل کده مهمتر اي که پدر کلان پدري دختر ، همصنفي کاکا جان مرحومم بوده ...

- کاکا جانہ جایش ده جنت باشه ، خو مگرم ، اینه خودم ، همصنفي هاي رقم به رقم داشتم . بین شان آدمهاي بسیار خوب هم بودن و یکتعداد شان هم چندان آدمهاي نه بودن ...

- بس ، بس ، تو کجا و کاکا جان مرحوم جنت مکانم کجا! ؟ همي مه اگه برادرزادي همو مرحوم نه ميبودم، خدا ميدانه که حالي ده کجا و ده کدام بدبختي و بيچاره گي ميبودي . همي مه بودم که دو پايه ده یک موزه کدم و گفتيم بايد بریم آلمان ...

مادر اولادها ، باز افسانه خود را شروع کرد ، مگر ، من ، که ميخواستم پيش از رفتن به طلبگاري ، کمي در مورد عروس آینده و فاميلش چيزي بفهمم ، ناچار شدم چاپولسانه بگويم :

- ده عقل و فاميده گي خودت خو هيچ شك نيس ، مگر بيا که ده مورد آينده جان ، کمي فکر کنيم ...

مادر اولادها ، با پوزخند جواب داد :

- مه ، و جان ، و ديانا جان ، و مادر ديانا جان ، کل فکر ها ره کديم و به حيث آدمهاي روشن فکر ، تصميم گرفتيم ، که بايد اي معامله سر بگيره ...

- مه ، مخالف نيستم ، مگرم ، مه ، هم خو پدر جان ، استم ...

- هان بدبختي ده همي اس ، جان ، بچه ي تو هم اس و عين کاري ره کده که تو کدي و اگه هوشياري خودم و شيرين گلم نه ميبود ، رسواي عام و خاص ميشديم . حالي خوان شالله ملا شدي و فاميدي که گپ چيس و چرا بايد ده کار نامزدي و عاروسي عجله کنيم . مگرم ، اي گپ پيش کس از زبانت نه براي . مه به مادر ديانا جان ، هم گفتيم که گپ تنها بين مه و او و جان ، و ديانا جان ، بمانه و دگه هيچکس خبر نه شه . مگرم توره بر ازي گفتم که دگه اگر و مگر نه کني . اينه طرف مه خوب سيل کو که باز نه گويي که نه گفته بودي : اي گپي که برت گفتم پيش هيچکس از زبانت نه براي ...

از شنيدن اين گپ ، چنان سرم سنگين شد که زيانم بند آمد، به همين علت در راه هيچ چيزي نه گفتم و نه هم گفته ميتوانستم . فقط از موتر که پايان شدم نام و نام خانواده گي پدر و مادر ديانا جان را پرسيدم و مادر اولادها ، در جواب گفت :

- پدر دینا جان ، آقای اویشکا دانشفر ، نام داره و مادرش هم سوزان روشن- دانشفر ، نام داره . از همی نام و نام خانواده گی شان باید بفامی که چی فامیل روشنفر و فامیده استن ...

گفتم :

- ایقه روشنفر که استن ، پس بهتر بود که جان ، هم همرای ما میامد ...

مادر اولادها ، در حالی که پوزخند میزد گفت :

- غم ای کار ، وخت خورده شده : جان ، از همو راه فاکولته یکجای همرای دینا جان ، خانه شان رفته ...

خلاصه رفتیم طلبگاری و با خانواده دانشفر ، که واقعاً بسیار روشنفرانه به مساله برخورد کردند بی هیچ مشکلی به موافقه رسیدیم و چند روز پستر يك پارتی نامزدي ترتیب دادیم که هر دو خانواده، اقارب و دوستان نزدیک خود را دعوت کرده بودند . دو هفته که گذشت به بهانه این که عروس و داماد در رخصتی های تابستانی بروند ماه عسل خود را به کارایب ، برای سرشته عروسی دست و آستین را بر زدیم . به گفته مادر اولادها ، وقتی که همرای سوزی جان (حالا از بس که صمیمیت خانم سوزان روشن-دانشفر و مادر اولادها ، زیاد شده او را سوزی جان ، خطاب میکند) مشوره کرده و او برایش گفته که بهتر است در اینگونه موارد آدم همه چیز را روی کاغذ یادداشت کند و يك دوسیه بسازد تا همه چیز درست و مرتب و سر وقت باشد . وقتی که برای صحبت روی موضوع عروسی رفتیم ، راستی هم که آقای دانشفر ، يك دوسیه دبل پیشروی خود داشتند و عینک ذره بینی خود را هم در پهلویش گذاشته بودند.

مادر اولادها ، در اول يك نطق جامع ایراد کرد ، پس از وی سوزی جان ، رشته کلام را به دست گرفت و در آخر گپهای خود گفت :

- باید ما ، و شما ، به حیث دو خانواده روشنفر و سرشناس ، همه مسایل را به شکل روشنفرانه حل کنیم .

مادر اولادها ، هم در جواب سوزی جان ، با زبان قلم فرمود :

- بلی ، طبعاً وقتی که دو خانواده روشن فکر ، مینشینند تا سر رشته وصلت فرزندان نازنین و تحصیل کرده خود را تنظیم کنند ، باید همه چیز روشن فکرانه باشد .

در اول به پیشنهاد مادر اولادها ، در باره تاریخ عروسی گپ زدیم ، یا بهتر است بگویم گپ زده شد ، چون بنده ، نظر به امر مادر اولادها ، زیان خود را با سی و دو دندان ، قفل کرده بودم .

در مورد تاریخ عروسی ، سوزی جان ، گفتند :

- به نظر من ، عروسی را باید در روز ۱۱ اگست ، در مونشن ، و یا شتوتگارت ، سر رشته کنیم . شما ، خبر دارید که در این روز آخرین کسوف قرن حاضر ، واقع خواهد شد . اگر برای همین روز يك هوتل خوب را در بستر ریزرف کنیم ، به یقین پارتي عروسی تا آخر عمر به یاد همه مهمانها خواهد ماند ...

مادر اولادها ، با يك قیافه و صدای اسرارآمیز ، گفت :

- سوزی جان ، به یقین که دیدن کسوف ، بسیار جالب خواهد بود . ما ، و شما ، میتوانیم به همراهی نورچشمیهای مان ، برای دیدن این واقعه برویم به جنوب آلمان . اما ، تا جایی که کتابهای قدیمی را خوانده ایم و نظر بزرگها را شنیده ایم ، کسوف شگون نيك نه دارد . من ، از قصه سرنوشت سیاه چند جفت بدبخت ، خبر دارم ، که در روز عروسی شان کسوف شده بود ... در همین تلویزیون آلمان ، هم شنیدم که نوسترداموس فرانسوی ، هم پیشبینی کرده که در این روز واقعات بد روی خواهند داد ... من خودم هم دیشب ، خدا خوب کند ، يك خوابی دیدم که برای تان گفته نه میتوانم ؛ اما ، تنها میگویم ، که اگر عروسی را به تاریخ ۱۴ اگست ، بگیریم ، شگون نيك خواهد داشت .

سوزی جان ، که از شنیدن گپهای مادر اولادها ، رنگ از رویش پریده بود ، راه خود را گم کرد و « خُب و خُب » شد .

مادر اولادها ، از موقع استفاده کرد و گفت :

- من ، پیشنهاد میکنم ، که در پارتي عروسي ، تنها اقارب و دوستان نزديك هر دو خانواده و هم دوستان عروس و داماد دعوت شوند . تا جايي که من ، نظر ديانا جان ، و جان جانۀ ميقامم ، اونها تنها چهار نفر از دوستان خود را ميخواهند دعوت کنند . من ، و شیرآغا ، هم يك لست مختصر خويشاوندها و دوستهاي بسيار نزديك ما را تهيه کرده ايم ، که جمعن شامل زيادتر از بيست - سي نفر نه ميشود ...

آقاي دانشفر ، که از شنيدن گيهاي مادر اولادها ، مثل لبلبو سرخ شده بود ، در حالي که دم به دم پپ میکشيد به زبان کتايي گفت :

- البته اگر به مساله روشنفکرانه برخورد کنیم ، شما اختيار داريد که تنها بيست يا سي نفر از اقارب و دوستان تان را دعوت ميکنيد ، يا بيستر و يا هم کمتر از اين تعداد را . و بر اساس عين پرنسيپ ما ، هم حق داريم شمار مهماناني را که دعوت ميکنيم خود تعيين نماييم ... شما هم ميدانيد که ما يك خانواده روشنفکر و سرشناس استيم و اگر اقارب و دوستان خود را به پارتي عروسي دعوت نه کنیم ، برای نام و شهرت خانواده گي ما خوب نه خواهد بود ...

آقاي دانشفر ، يك لکچر طولاني در مورد مساله ايراد کردند و در آخر يك لست دراز پنجد نفره را از دوسيه بيرون کشيدند . مادر اولادها ، هم در سخنرايي جوابيه فرمودند که عوض اسراف در مصارف عروسي ، خوبر است تا پول در راهي مصرف شود که به درد آینده فرزندان ما بخورد ...

آقاي دانشفر ، برای دفاع از نظر خود باز يك سخنرايي کردند و بالاخره مادر اولادها ، در جواب شان گفت :

- نظر شما کاملن درست است که به مساله روشنفکرانه برخورد کنیم . آخر ما و شما دو خانواده روشنفکر و سرشناس و اروپا ديده استيم . در سابق اگر کسي برای چند ماه هم به اروپا و امريکا سفر ميکرد ، تا آخر عمر به حيث آدم عالم و جهانديده مورد احترام عام و خاص ميبود و روشنفکرهاي ديگر هم راه و روش زنده گي را از آنان ميآموختند . اما ما و شما الحمدلله بيست سال تمام

است که در مغز اروپا زنده گی میکنیم ، پس بایید این مساله را مثل اروپاییها حل کنیم ...

خواننده گان عزیز ، البته شما ، میفهمید که در عروسی های اروپایی هر دو طرف مساویانه مصارف عروسی را بر عهده میگیرند و یا هر طرف مصرف مهمانان خود شان را خود میپردازند، مگر، آقای دانشفر ، خود را به «کوچه حسن چپ» زده ، گفتند :

- بله ، شما ، درست فرمودید . غریبها ، در مواردی که دو طرف نظرات دور از هم داشته باشند ، اما باید به توافقی برسند ، از روشی که آلمانها آن را کمپرومیس و امریکاییها کامپرومایز میگویند ، استفاده میکنند . به همین اساس ، ما ، کوشش خواهیم کرد ، لست خود را به سه صد و پنجاه نفر ، تقلیل دهیم - گرچی ، این کار دشوار است و ...

در همین وقت سوزی جان ، هم دوباره زبان پیدا کرد و به کومک شوهر خود شتافت :

- ما ، بسیار کوشش کردیم ، تا لست ما ، مختصر باشد ، اما ، چي کنیم ، نام خدا اقارب و دوستان ما ، زیاد استند ...

مادر اولادها ، در حالی که طرف سوزی جان ، میدید ، گفت :

- نه خیر ، ما ، نه میخواهیم سبب آزرده گی دوستان شما ، شویم . شما ، میتوانید هر قدر مهمان ، که خواسته باشید ، دعوت کنید ، منتها ، بایاد مساله را مثل اروپاییها حل کنیم ...

آقای دانشفر ، فورن گپ را از زبان مادر اولادها ، قاپیده و گفتند :

- بسیار خوب . به همو اساس کمپرومیس ، ما ، لست خوده به سه صد نفر ، محدود میسازیم ...

مادر اولادها ، فورن گفت :

- اگر، شمار مهمانهای شما، هم برابر با ما، کم میبود، به دوستان و اقاری که دعوت شان نه میکردیم، به يك ترتیبي قناعت داده میتوانستیم. اما، در صورتی که از طرف شما، سه صد نفر دعوت شوند، ما، با مشکل مواجه خواهیم شد. به همین سبب پیشنهاد میکنم به اصطلاح عوام خودما، يك کاری کنیم، که ن سیخ بسوزد و نی هم کباب. دوصد نفر از طرف شما، و دو صد نفر هم از طرف ما ...

سوزي جان، با لحن خواهش گفت:

- شیرين جان، پنجاه نفر را به خاطر من، قبول کنید، يعني، ما، دوصد و پنجاه نفر، دعوت خواهیم کرد.

بالاخره، با این چنه زندهای وطنی بود که مسأله تعداد مهمانان، حل شد.

در مورد رستوران و مینوي غذا هم مادر اولادها، معلومات مفصل داد. مینوي غذایی که مادر اولادها، ترتیب کرده بود، همان چلو، پلو، قابلي و چند قسم کباب با سلا و میوه و فرنی و کولا و فانتا و امثالهم بود. آقای دانشفر و سوزي جان، که از پیشنهاد حل اروپایی، ترسندۀ شده بودند، پس از چرب زبانی در مورد ذوق عالی مادر اولادها، و چیزهای مربوط و نامربوط دیگر، گفتند:

- ... مینوي غذاهای افغانی، با ذوق و سلیقه عالی، تنظیم شده است، و اما، باید عرض کنم که ما، یکتعداد مهمانهای خارجی هم داریم. به علاوه ما، در اروپا زنده گی میکنیم و به حیث يك روشنفکر، طبعاً، که در مورد غذا نه میتوان تعصب داشت. به همین سبب، بهتر است که چند نوع غذای خوب آلمانی و اروپایی، هم پیشبینی کنیم. مثلاً، خوراك خرچنگ، چند نوع ماهی و خاویار، تاتار، دو- سه نوع مشروب و خوردنی به حیث پیش غذا، چند نوع واین سرخ و سفید مناسب با خوراکها، برای سر میز غذا، و هم مشروبهای دیسرت و امثالهم ...

مادر اولادها، گفت:

- تا جایی که من ، تجربه دارم ، آلمانها و اروپاییها ، از غذای افغانی ، زیاد خوش شان میآید . اکثرن وقتی دوستان آلمانی مان را دعوت میکنیم ، خود شان خواهش میکنند ، که به عوض رستوران ، به خانه و به غذای افغانی ، دعوت شان کنم ...

آقای دانشفر ، کم حوصله شده گفتند :

- دوستان شما ، طبعاً ، با غذای افغانی مأنوس شده و از آن خوشش شان خواهد آمد ، اما ، مثلاً ، ما ، گرچی افغان استیم ، اما ، حتا در خانه هم اکثرن غذا های اروپایی را ترجیح میدهم . یکتعداد دوستان ما ، وجیتین استن و گوشت نه میخورند که باید برای شان مینوی مخصوص ترتیب کنیم . خلاصه این که بدون چند نوع غذای اروپایی ، نه خواهیم توانست از مهمانان ما ، پذیرایی حد اقل آبرومندانه کنیم . ما ، و شما ، با این مسایل باید برخورد روشنفکرانه داشته باشیم ...

مادر اولادها ، با لحن گرفته گفت :

- اگر شما ، تعداد مهمانان تان را که غذای اروپایی باید برای شان سرویس شود ، بگوئید ، برای آنها ، به عوض غذای افغانی ، یک مینیوی مناسب غذای اروپایی ، فرمایش خواهیم داد ، اما ، باید یک ترتیبی بگیریم ، که هنگام سرویس غذا ، مشکلات پیش نیاید ...

بالاخره موضوع مینیوی غذای اروپایی هم پس از چنه زدن های زیاد به رسم " نی سیخ بسوزد و نی کباب " ، حل شد ...

پس از حل مسالۀ مینیوی غذای اروپایی ، مادر اولادها ، کوشش کرد تا گپ را کوتاه کند و به همین خاطر میخواست برای دعا دست بلند کند ، مگر ، سوزی جان ، گفت :

- یک چند موضوع خورد و کوچک دیگر هم مانده ، که باید در مورد شان صحبت کنیم : مثلاً ، دعوت یک آواز خوان و گروه هنری ...

مادر اولادها ، فورن رشته گپ را قپید و گفت :

- در این مورد هیچ تشویش نه داشته باشید . با يك هنرمند خوب ، که آینده بسیار درخشان دارد ، قبلاً صحبت شده که با گروه خود ، محفل خوشي ما را رنگین بسازند ...

سوزي جان ، گفت :

- تا به حال هر چی شما ، تصمیم گرفتید ، من ، چیزی نه گفتم و تا به حال هیچ تقاضايي هم از شما ، نه کردیم . اما ، لاقل در این مورد و بعضي چیزهاي زنانه ، باید خواهش مرا قبول کنید ، آخر ما هم سیال و شريك داریم ...

مادر اولادها ، که احساس خطر کرده بود گفت :

- سوزي جان ، باور کن خودت را از خواهرنم ، بیشتر دوست دارم ، در این آخرین موضوع هر تصميمي که بگيري به سر چشم بي گپ و سخن قبولش خواهم کرد .

خلاصه موضوع آواز خوان و گروه هنري هم فيصله شد . مگر ، باز هم وقتي که مادر اولادها ، ميخواست دست به دعا بلند کند سوزي جان ، به خنده و خوشي گفت :

- از این که لاقل در يك موضوع حق تصميم را به من دادید تشکر . حالي موضوع بعضي رسم و رواجها مانده که باید حل شوند . البته ما زنها ، هم ميتوانيم این موضوع را بين خود حل کنیم ، اما ، چون مردم روشنفکر استيم ، مردها ، هم ميتوانند در حل موضوع اشتراك کنند .

به گمانم اشتراك مردها ، در کارهاي زنانه ، با «روشنفکر» ، «موشنفکر» بودن ارتباط نه داشت . سوزي جان ، که دیده بود من سر تا آخر مجلس مثل کر و گنگ مادرزاد نشسته ام ، فهمیده بود که بودن و نه بودن من هر دو يکي است ، مگر با چل روشنفکري ، شوهر مبارك خود را در قضييه سهيم ساخت ، تا یاری اش کند ... به هر صورت ، سوزي جان ، گفت :

- جاي بسیار خوشبختي است که به حيث دو خانواده روشنفکر ، در فضاي تفاهم همه مسایل را روشنفکرانه حل و فصل کردیم . و اما بعضي چیزك هاي

خورد و ریزه نیز استند، که ناگزیر باید آنها را مطابق به رسم و رواج حل و فصل کنیم. البته، ما، نی تا به حال برای خود به عنوان خانواده عروس، چیزی خواسته ایم و نی پس از این به نام شیربها و طویانه چیزی طلب خواهیم کرد. اما، طبعاً، باید در برابر شما يك مقدار لباس و جواهرات و امثالهم را که عروس، به نام جهیز، باید از خانه پدر، به خانه شوهر، ببرد، تهیه کنید. در واقع این چیزها را شما، برای عروس و پسر تان، تهیه میکنید. به علاوه، چون جان، یگانه پسر تان است و دینا جان، نیز یگانه عروس تان خواهد بود، همین منزل فعلی تان را به عنوان مهریه، به آنان تحفه بدهید. طوری که میبیند، ما، برای خود، چیزی نه میخواهیم، البته چند هزار ماری که آن را به ما، نقد خواهید داد، همه به ارتباط همین عروسی مصرف خواهد شد، مثلاً من و شوهرم باید لباس مناسبی برای شب عروسی بخریم، از مهمانهای که به منزل ما میآیند، باید پذیرایی کنیم، مهمان ...

مادر اولادها، رشته گپ را در هوا قیید و گفت:

- سوزی جان، بیایید این موضوع را هم روشنفکرانه حل و فصل کنیم. ما و شما کدام افغان دهاتی نیستیم که از شیربها و طویانه و چنین چیزهای شرم آور گپ بزنیم. حق این است که به حیث دو خانواده روشنفکر مقیم اروپا، مثل اروپاییها نصف مصارف عروسی را شما بدهید و نصف دیگر را ما. آخر برای يك روشنفکر دختر و پسر چه فرق دارد؟! - اگر عروسی پسر ما است، عروسی دختر شما هم است ...!

آقای دانشفر، که تا به حال با جایی به جایی کردن عینک ذره بینی و کشیدن پیپ، ناظر صحنه بود، با بلند کردن دست اجازه صحبت خواست و گفت:

- دوستان عزیز، بیایید بقیه مسایل را هم با تفاهم و خوشی حل کنیم. من از نظر تیوریک با شما موافق استم، که دختر و پسر هیچ با هم فرق نه دارند. از نقطه نظر تیوریک به همه ارزشها و موازین مدنیت همانطوری که يك روشنفکر اروپایی اعتقاد دارد، معتقد استم. و اما، ما، بخواهیم و یا نه خواهیم رسم و رواجها وجود دارند. مثلاً، همین که شما، به طلبگاری دینا جان، تشریف آورده اید، يك رسم را به جا آورده اید و مطابق عنعنه رفتار

کرده اید. همین چیزهایی مثل آیینہ مصاف و آهسته بُرو و نه میدانم چي و چي ، که در شب عروسي انجام خواهید داد ، همه رسوم و عنعنات استند ...

به ادامهٔ صحبت آقای دانشفر ، يك لکچر مفصل در مورد رسوم عنعنات ایراد کردند و در آخر گفتند :

- ... همین بدبختي افغانستان از جمله نتیجهٔ برخورد نادرست نیمچه روشنفکرهای ما ، با رسوم و عنعنات مردم است ... ما ، شیربها نمیخواهیم ، طویانه نمیخواهیم ، اما ، لاقل آن چیزهایی را که سوزي جان ، گفت باید قبول کنید ، در غیر آن مردم در مورد ما ، چي خواهند گفت؟! ... آخر ما يك فامیل سرشناس و محترم استیم که همه ما را میشناسند ... !

خلاصه ، باز با چنه زدن‌ها در مورد جهیز و امثالهم ، کاري شد که «نی سیخ بسوزد و نی کباب» . در حقیقت به گفتهٔ آقای دانشفر ، از نظر تیورک همه مسایل را روشنفکرانه حل کردیم و از نقطه نظر عملي يك عروسي عنعنه یی با چند برابر مصارف معموله سرشته کردیم . و اما در مورد مهریه ، جنجال حل نه شد و تصمیم گرفتند تا در این باره هر دو طرف فکر کنند و پیش از عروسي تصمیم گرفته شود .

در راه برگشت به خانه مادر اولادها ، با لحن خشمگین گفت :

- مه اي روشنفکرای تیوریکه ایتو جزای عملي بتم ، که تا سر شان ده سنگ لات بخوره ، از یاد شان نه ره ...

بنده ، که میفمیدم اگر زیان خود را شور بدهم مادر اولادها ، کوفت دل خود را بر سر من خالی خواهد کرد، زبانم را همان طور که در وقت رفتن خودش برایم گفته بود ، پشت قفل سي و دو دندان قید کردم و هیچ چیزی نه گفتم...

هنوز يك هفته از این قضیه نه گذشته بود که جان ، و دیانا يك روز به خانه آمدند و پس از يك مقدمهٔ کوتاه به من و مادر اولادها ، گفتند :

- ما ، امروز به این نتیجه رسیدیم که تصمیم ما ، در مورد نامزدي و عروسي بسیار عجولانه بود . در واقع ، ما ، امروز فهمیدیم ، که برای همدیگر ساخته

نه شده ايم و نه ميتوانيم در زنده گي مشترك خوشبخت باشيم . به همين سبب، به حيث دو جوان روشنفکر ، تصميم گرفتيم ، تا از هم جدا شويم ...

بنده ، که به طرف مادر اولادها ، نگاه کردم ، فهميدم ، که گپ از چي قرار است ... جناب ايشان با قيفه ظاهرن متأثر و متفکر ، يك لکچر ايراد کردند و روي هر دو طرف را بوسيدند برای هر کدام شان آینده خوشبخت آرزو کردند و روان شان کردند تا اين تصميم خود را به پدر و مادر ديانا هم بگويند .

بنده ، گرچه به ريشه گپ رسيدم ، مگر، تنها اين را نه فهميدم که «آن مساله» چي گونه شده ، وقتي از مادر اولادها ، پرسيدم ، در حالي که بق بق ميخنديد ، گفت :

- وي ، وي ، توي عقل خان . او گپه مه بر ازي از دل خود ساختم که دان تو ره بسته کنم ، اگه ني جان ، يك بچه روشنفکر و اروپا ديده اس و از ما و تو کده اي گپا ره خوبتر ميفامه ، که چي ره چتو کنه و يا نه کنه ...

اين کمترين ، که از ساده دلي باز فريب خورده بودم ، هيچ چيز نه گفتم ، مگر ، مادر اولادها ، سرسر خود ، به گپ آمد و گفت :

- خوب شد که از دست اي احمقهاي بيشعور ، خلاص شديم .

بي اختيار از زبانم برآمد :

تو خو ميگفتي که مردم روشنفکر و چي و چي استند ؟ ... !

مادر اولادها ، گفت :

- خاکه ده سرش استن . اي احمق عينکي ميگفت که مچم جامعه شناس و سياستمدار و ژورناليست و چي و چي بوده . يکدفعه پرسانش کدم که حالي هم با ايتو کارها سر و کار داره يا ني ، گفت : " بلي " . و ده حالي که با دست خود به طرف قفسه کتابها اشاره ميکد گفت :

- و اما ، حالا مصروف مطالعه ادبيات جهاني استم . از چيزهاي ديگر خسته شده ام . در نظر دارم داستاننويسي را شروع کنم .

احمق لافوک ، فکر میکنه که مه پوشهای مِتره کی کتابه که بیرونش مثل کتاب و درونش کله خودش واری خالیس و بر دیزاین الماری ازش کار میگیرن ، نه میشناسم . باز پرسانش کدم :

- آیا تا حال داستانی نوشتید ؟

گفت :

- نه خیر ، متأسفانه سوژه مناسب نه یافتیم .

مادر اولادها ، در حالی که پشت هر کلمه یک دشنام نثار میکرد گفت :

.حالی برش ایتو سوژه دادیم ، که عوض داستان کوتاه ، بره عین ناول یا رمان نوشته کنه .

خدا خیر بته حاجی کاکایمه . وختی او روز کانادا همرایش گپ زد ، برم سچل و سوانج ای لافوکه گفت . و گفت که همصنفي کاکا جان مرحومم نه بوده و کاکا جان مرحومم حتا از ای آدم بدش هم میامده ...

پس از این که مادر اولادها دل خود را بر سر روشنفکر تیوریک یخ کرد ، گفت:

- هان راستی خبر باشی که او روز پیشاور بر عمه گلم ، تیلیفون کدم و از دخترش رویا جان ، که فاکولته طب ره خنده و یک دختر روشنفکر و لایق اس و زبان انگلیسی و آلمانی ره بلبل واری گپ میزنه و راستی که مثل شاخ شمشاد مقبول اس ، بر جان ، طلبگاری کدم . عمه گلم گفت که همرای رویا جان ، گپ خات زد . خو ای یک رسم اس ، که ده دفعه اول کسی بلی نه میگه ، مگرم ، فامیدم که ده دل خوش اس . یک دهم همی مصرفی ره که ای " روشنفکر نما" ی لافوک چلوس و ... میخواست سر ما تپ کنه ، به عمه گلم ، که روان کنم صاحب یک عاروس مقبول ، تحصیلکرده و روشنفکر خات شدیم . بسیار تعریفشه شنیدم که کاری و باری و با سرشته هم اس . وختی که به خیر بیایه ، مه ، از کارهای خانه بیغم خات شدم ...

تا دهن باز کنم و بپرسم که با جان گپ زده یا نی ، مادر اولادها فرصت نه داد و در حالی که دست خود را بر کمر میزد ، با لحن جدی آمرانه فرمود :

- همراي جان ، وخت گپ زدیم . گپ تمام اس ، تمام ! جان ، يك بچه
روشنفكر اس ، اختيار كارها ره بر مه داده ، برازي كه ميفامه كه از جان و دل
بر خوشبختي آينديش فكر ميكنم .

+

برگفته از شماره دوازدهم مجله آسماني ؛ منتشره ماه اكتوبر ۱۹۹۹

«سرم قربان بچه»

- پاپاااا ، ما ده افغانستان شوول داغيم (داريم) ؟
- جان پدر ده وختهاي گذشته که جنگ نه بود هر چیز داشتيم ؛ مگرم جنگ مُلک ما ره غُرب و غُراب کد ...
- پاپاااا ، ميفامين که شوول چيس ؟
- مالومدار که ميفام . زبان آلماني ره که نه ميفام به اي معنا نيس که بیسواد استم و هيچ چیزه نه ميفام !
- چتوغ مغدم افغانستان (چتور مردم افغانستان) از شوول بد شان نه ميايه ؟
- اولاً چندان خوش شان نه ميامد ، مگرم آهسته آهسته عادت کدن ، اول ده شهرهاي کلان و پسان پسان عين ده دهات اطراف مملکت ...
- پاپاااا ، ببخشين يك پغسان (پرسیان) دگه هم داغم ...
- پرسان کو جان پدر . مه بسیار خوش ميشم که تو ده مورد افغانستان علاقه داري و ميخايي ده مورد وطنت بفامي .
- ده افغانستان ليسبين هم داغيم ؟
- جان پدر ، برت گفتم که ده وختهاي پيش از جنگ هر چیز داشتيم ، مگرم اي روسهاي لعنتي و نوکرهاي شان ملک ما ره خراب کدن و همه چیزه تباه ساختن ...
- مغدم از ليسبينها بد نه ميدیدن ؟
- ده اولها چندان خوش شان نه ميامد ، اما آهسته آهسته ده شهرها يك چیز عادي شد ، خو ده بعضي جاهاي دور افتاده هنوز ده موردش حساسيت داشتن .

- پس مالوم ميشه كه مگدم افغانستان بښاغ تولغانس (تولرانس) داشتن .
 راستي نطف (نظر) خود شما ده موغد (مورد) ها و ليسبينها چيس ؟
 - مالومدار كه نظر خوب دارم ...
- مغه (مره) هيچ باوغم (باورم) نه ميشه ...
- چي باورت نه ميشه ؟ مه خودم هم معلم شوول ـ بودم ...
- اوه پاپاااا ، چي ميگين ؟! مثلي كه كدام كغوزس مسفغشتندس (سوتفاهم بزرگ) شده ...
- چي ميخايي كه سند برت نشان بتم ، كه مه معلم شوول ـ بودم و ننه جانت هم معلم ليسبي ؟!
- او پاپاااا ، شما چي ميگين ؟! مامان چتو ليسبين بوده ميتانه ؟! شما چتو شوول ـ بوده ميتانين ؟! ني ، ني ، اي يك كغوزس مسفغشتندس اس ...
- چي ميسفرشتندس اس ، اينه باش كه مه از الماري برت اسناد رسمي ره بيارم ...
- بيا سيل كو اي شهادتنامه مه ؛ اي هم شهادتنامه ننه جانت ! بيا سيل كو ، بيا !
- او كي ، دغست (درست) ، دغست ، شما اجازه بتين ...
- اجازه بتم ، كه بگويي اي اسناد ده آلمان اعتبار نه دارن ؟! ...
- ناين ! ، ناين ! (ني ! ني !) ، شما مغه يك دكيكه وخت بتين . اي سندهاي شما اعتبار داغن (اعتبار دارن) اينه ايجه ده تغجمه (ترجمه) المانيش هم نوشته شده كه اعتبار داغن . مگم (مگرم) يك كغوزس مسفريشتندس شده ... مه بايد بغتان توضيح بتم كه سكول انگليسي كه ده آلماني برش شوله ميگن با شوول ـ فرك داره ، همتو هم ليسه بيخي دگه چيز و ليسبين دگه چيز اس . شوول ـ و ليسبين لغت هاي بښاغ دگه ركم (رقم) استن ... چتو بگويم ...
- اولاد آدم واري ...

- بيته (لطفاً) پاپا کاغ (قار) نه شين خو ، ده آلماني شول . مردهاي همجنس بازه و ليسبين هم زنهي همجنس بازه ميگن ...

- خو چوچه خر از اول همتو اولاد آدم واري ميگفتي ...

- مه خو ميخاستم ، مگم شما نه ماندين ...

- مرگ نه ماندين ... چوچه سگ تو ره چي به ايتو لغتاي چتي چتي که ياد بگيري ...

- مه خو نه ميتانم که چشم و گوش خوده بسته کنم . ايجه ده آلمان ايتو چيزها عادي ...

- مرگ عادي . درد عادي . چوچه خر ، عوض ايتو چيزهاي چتي چتي برو علم ياد بگي ، تخنيک ياد بگي ... کمال ياد بگي ... ميفامي وختي که ما فرهنگ و مدنيت داشتيم اروپايها هنوز نام کلتور و مدنيت نه ميفاميدن ...

- اوکي ، اوکي ، اي گپهاغه بغم (اي گپها ره برم) گفتين ...

- خير چرا پشت فرهنگ فاسد اروپايي ره گرفتي ، شو و روز مايکل جکسن و نه مي فامم کي و کي ره ميشنوي ...

- او پاپااا ، مايکل جکسن دگه کهنه شده ...

- چرا موسيقي افغاني نه ميشنوي ؟! ميگفتي که سي دي افغاني برت بخرم ، خوبترين سي دي هاي افغاني ره برت خريدم ...

- ها ن راستي ، همي خانندي افگاني که ده کنسرتش رفته بوديم و شما سي دي هاي شه برم خريدين مثلي که شول . اس ؟!

- اگه يك دفعه دگه ايتو چيزه از دانت بشنوم باز گلتي نه باشه ... خوب فاميدي يا ني ؟! افغانها ايتو کثافتکاريها ره نه دارن .

- خير اگه ايتور اس چرا ميخاند : «او بچه جان او بچه ، سرم کربان بچه ... »
(او بچه جان او بچه ، سرم قربان بچه) و کل مردم هم برش چک چک ميکدن
! ؟ ...

- ... لعنت به کار بد شیطان ... اگه قسم خورده نه می بودم حالی باز ایتویک
شکم لغت می‌کدمت که او زدن دفعهٔ پیشتر یادت می‌رفت ... برو پیش ازی که
عاصی شوم از پیش چشمم گم شو ... اگه نی باز پشت قسم و ... هم نه خات
گشتم ...

+

برگرفته از شمارهٔ سیزدهم مجلهٔ آسمایی- منتشرهٔ جنوری ۲۰۰۰

نفسگل و قاجابر هیروین

بعد از مدت طولانی بالاخره من و همسرم صابر جان به عروسی یکی از خویشاوندان خبر شدیم . عروس ، دختر خسریره پسر کاکای شوهرم میشد . کوتاه کلام بسیار خوش بودم که بالاخره در آلمان هم یک عروسی را خواهم دید .

یک هفته پیش از عروسی ، صابر جان پرسید که در شب عروسی چی لباسی خواهم پوشید . گفتم تا آن وقت خدا مهربان است یک چیز مناسب و ارزان خواهم خرید . اما، صابر چرتی شد و گفت :

- خبر داری یا نی که بلستی به یک بوتیک قیمتی لباس فرمایش داده !؟

صابر ، زن برادر خود را از وقتی که به آلمان آمده و سوزنمایی هایش را دیده ، برخلاف کابل بسیار بد میبیند و به خاطر کوتاه قد بودنش او را در غیابش بلستی میخواند.

برای آرام ساختن صابر، گفتم :

- ده قصیش نه باش ، او آگه لباس پرنسس دیانا ره هم بپوشه و ده بهترین آرایشگاه بره ، بد اندامی و بد قواره گی خوده چاره کده نه خات تانست ...

- او زن ، تو خوشو و روز ده خانه شیشتی و از دنیا خبر نه داری ، ای بلستی تمام ای کارها ره به خاطر کم زدن ما میکنه ...

- بانس که بکنه ، خانه خوده خراب میکنه ، بر ما خو ضرر نه داره ...

- تو فکر میکنی که هر ماه یک مهمانی کلان که ما ره هم خبر میکنه ، از روی دوستی اس؟ نی ! نی ! با ای سوزنمایی ها میخایه قصد گذشته ره از ما بگیره که ده کابل مه ده چوکیهای بلند بلند کار میکدم و موتر و دپ و دربار داشتیم و غلام جان بیچاره نان خوردن خوده نه داشت ... مگر ایجه ده آلمان همه چیز سرچه شده . غلام جان تفسیرانی میکنه و پیتره تقسیم میکنه و مه از دست ای مریضی شکر و فشار خون چیزی کده نه میتانم و مجبور تنها از کومک سوسیال زنده گی کنیم .

- تو آگه مريض استي ، مه خو جور استم . صد دفعه برت گفتم كه بان اسناد تحصيلي خوده تثبيت كنم ، آگه چيز دگه نه شد يك كورس پرستاري بگيرم و يك كار مناسب پيدا كنم ، مگر تو نه ماندي .

- او زن ، تو چرا مره درك نه مي كني؟! آگه تو بري كار كني و مه ده خانه بشينم ، پيش سيال و شريك به يك پيسه خات شدم و مه ره رَنچُو خات گفتن ...

- عجيب اس ، تو هنوز خوده روشنفكر ميگي و باز پشت ايتو گپها ميگردي؟! - مه خو روشنفكر استم ، مگر با روشنفكري خود خو دهان مرده پت كده نه ميتانم ...

خلاصه هر چي كردم و هر چي گفتم فايده نه كرد . صابر قانع نه شد و ميگفت بايد از يك بوتيك يك جوهر لباس شيك بخرم و از زن ايور خود پس نه مانم . من هم كه از يك خواهر خوانده ي خود شنیده بودم كه يك بوتيك ايراني لباسهاي شيك را براي چند روز به كرايه ميدهد ، آدرس همان بوتيك را پيدا كرده و يك جوهر لباس جانانه آخرين مود را به كرايه گرفتم . مگر موضوع كرايي بودن لباس را به صابر نه گفتم ، تا چند روزي خوش باشد كه در سيالي از زن ايورم پس نه مانده ام .

شايد پيرسيد كه چرا در مورد پول سختگير استم . او جان خواهر اگر يك پيراهن شب با دستكول و بوت مناسب از بوتيك ميخريدم ، كم از كم يك و نيم هزار مارك ميشد . حال شما فكر كنيد كه بر يك فاميل به اصطلاح «سوسيال خور» جمع كردن يك و نيم هزار مارك تا چي حد سخت است . باز كاش قبول شده ميبوديم . ايور و زن ايورم هر چي بكنند و يا نه كنند قبول شده استند و هر دوي شان كار سياه هم ميكند . مگر ما اگر گپ كشيدن كشيدن شود ، باز نه ميدانم كه چي سرنوشت ما چي خواهد شد ...

خوب خير ، هر طوري كه بود و يا نه بود ، شب عروسي با لباس شيك كرايي بازو در بازوي صابر داخل سالون عروسي شدم .

عروسي در يك رستوران بسيار لوكس و درجه اول شهر ما برگزار شده بود . يك آواز خوان بسيار مشهور هم با اركسترش به خاطر عروسي از امريكا دعوت شده بود .

خلاصه مجلس چنان عالی بود که نه میدانم از چي اول برای تان قصه کنم .
وقتي عروس و داماد داخل سالون شدند ، دهان همه از حیرت باز ماند . هر
دو نام خدا مثل ستاره هاي هالیود بودند - هم مقبول و هم بسیار شيك . از
طريق «پُس پُس» زنانه خبر شدم که پيراهن عروس را يك بوتيك امريكايي به
قيمت ۸۰۰۰ مارك تهيه کرده است. حال به اصطلاح چي بر شما «لاف و
بتاق» بزنم! راستش اين که در زنده گي ام چنان لباس شيك عروسي را حتا در
فيلما و کتلاکها هم نه ديده بودم .

گرچي روی میزها میوه و دانه فراوان بود ، و مهمانها هم مردمهاي رسیده و
روشنفکر بودند، اما با آن هم وقتي که مهمانها به ميز نان دعوت شدند ، يك
بیر و بار و چور کردنی درگرفت که دیدنی بود.

من از ترس اين که مبادا لباس کرايي ام خراب شود، ناچار در يك گوشه امن
پناه گرفتم. و اما صابر را خدا خير بدهد ، سه چار بار از میان جمعيت راه باز
کرد و چاره کار ما را کرد . پسان که همه گي تا ميتوانستند خوردنی گرفتند و دور
و بر ميز نان خالي شد ، دیدم که هنوز غذا هاي سر ميز نيم هم نه شده اند .

پس از نان ، اصل عروسي شروع شد و مراسم بدل کردن چله ، شريتخوري ،
آيينه مصاف ، خينه و... تا بالاخره نوبت «سيالي و شريکي» رسيد . فاميل
عروس و داماد آن قدر بسته هاي طلا و الماس و جواهرات تحفه دادند، که
خدا گردنم را نه گيرد در همه جواهر فروشيهاي «تينا و سوزان» نیز اين هم
جواهرات موجود نه خواهد بود .

چي درد سر بدهم که عروسي چنان بود که همانندش را در فيلما هم نه ديده
بودم ... رقص و قرص تا دم دم صبح دوام کرد . در پايان ، عروس و داماد پس
از خدا حافظي در يك موتر لوکس که در آلمان مانندش را نه ديده بودم ، سوار
شده و به خانه رفتند . ما هم از روي کنجکايي مثل بسياري مهمانهاي ديگر
آنان را تا خانه شان همراهي کرديم . خانه هم چنان بود که نه گو و نه پرس .
از سرتا پای محفل عروسي آشکار بود که فاميل داماد از همان خرپولهاي
ميليونر است ... !

نفسگل جان - خانم شیرآغا جان مامایم- که در يك شهر دور تر زنده گی میکند، در آخر هفتهٔ پس از عروسی به خانهٔ ما آمد و راجع به عروسی پرس و پال کرد. به این ترتیب فهمیدم که آوازهٔ این عروسی شاهانه در تمام آلمان میان افغان ها پیچیده است.

خوب، خواهی نه خواهی قصهٔ ای عروسی را به نفس گل جان گفتم ، اما، وقتی او در آخر آدرس و تیلیفون داماد خیل را پرسید، در دادن پاسخ درماندم . به هر ترتیب بود آدرسها و نمرات تیلیفون را پس از پرسان و جویان از این و آن برایش پیدا کردم . نفسگل در حالی که بسیار خوش به نظر میرسید، تشکر کرد. مگر وقتی خواستم دلیل این خوشی اش را بفهمم ، در جواب گفت :

- ده همی زودیها جواب کل سوالها ره خودت خات فامیدی ...

و چند هفته از این گپ تیر نه شده بود که شیرآغا جان مامایم تیلیفون کرد و گفت که نفسگل جان میخواهد برای يك ماه برای سرشتهٔ بعضی کارهای بسیار مهم به شهر ما بیاید و مهمان ما باشد . البته از روی احترام بسیاری که به شیرآغا جان مامایم دارم ، چار ناچار باید به خوشی از نفسگل پذیرایی میکردم. وقتی نفسگل رسید دانستم که "انجمن کومک به مصدومین جنگ در افغانستان" که نفسگل ریاستش را دارد ، میخواهد يك کنسرت خیریه در شهر ما برگزار کند .

نفسگل برای کنسرت يك سالون بسیار بزرگ را انتخاب کرد . چند آوازخوان پرتعداد هم حاضر شدند در کنسرت ، به صورت افتخاری اشتراک کنند . نفسگل پیش از کنسرت با چند نشریه و برنامهٔ تلویزیونی افغانی مصاحبه کرد . چند هزار پوستر و دعوتنامهٔ رنگه هم چاپ شد .

نفسگل برای مشورت در هر کاری به حاجي صاحب رحمت الله خان - همو کسی که پیشتر از عروسی پدرش برای تان قصه کردم - تیلیفون میکرد و چند بار هم با او ملاقات نمود .

خلاصه در يك ماهي كه نفسگل در شهر ما بود ، نی نفس گل قرار و آرام داشت و نی ما . از گل صبح تا نصف شب دویدن دویدن بود . نام خدا تعداد داوطلبهائی كه میخواستند در این كار خیریه اشتراك كنند چنان زیاد بود ، كه هر روز بیست سي نفر برای ملاقات نفسگل میآمدند . و من در این يك ماه مثل آشپز رستوران باید چاشت و شب برای نفسگل و مهمان هایش نان تیار میکردم و صابر هم مثل سكرتر و پايدو اینسو و آنسو میدوید تا اوامر نفسگل را انجام بدهد . نفسگل ، بسیار خوشبین بود و میگفت كه ان شا الله پول كافي برای كومك به مصدومین جنگ جمعآوری خواهد شد و چون میفهمید كه مهمان و مهمانداری و تبلیغون و تبلیغون بازی بسیار از اندازه گذشته ، میگفت كه از پول اعانه هائی كه جمعآوری خواهد شد ، مصارف ما را جبران خواهد كرد . البته كه ما هم روزهاي اول تعارف میکردیم ، اما پسان پسان كه مصرف از حد و اندازه تیر شد ، وقتی نفسگل از جبران مصارف ما گپ میزد ، چیزی برای رد وعده هایش نه میگفتیم .

خوب به هر ترتیب بالاخره روز كنسرت رسید . در سالون جاي سوزن انداختن نه بود . آوازخوانها و گروههاي هنري هم سالون را پر جوش و خروش ساخته بودند . جوانها بیهیم از آوازخوانها تقاضاي آهنگهاي مست میکردند و میدان از رقص و قرص جوش میخورد . وقتی محفل به اوج گرمي رسید ، نطق پس از دكلمه چند شعر پر احساس در باره كومك به وطن و هموطنان و دستگیری از مصیبتزده هاي جنگ ، نفسگل را معرفی كرد و به روي ستیز دعوت نمود . تا نفسگل رشته سخن را آغاز كرد ، فهمیدم كه چی نطق ماهري است . يك ساعت كامل بي كاغذ گپ زد . سخنانش چنان پخته و پر تاثیر بودند كه چندین زن و مرد پیر با صدای بلند گریه كردند و نزدیک بود خودم هم دستخوش گریه شوم . نفسگل وقتی دید تمام سالون زیر تاثیر سخنانش غرق شده از كار هاي خیریه بي كه تا به حال "انجمن كومك به مصدومین جنگ در افغانستان " كرده یادآوری نمود و هدف تشكيل كنسرت خیریه را تشریح داده و از هموطنهاي حاضر تقاضاي كومك كرد . در پایان هم پس از يك عالم توصیف از حاجي صاحب رحمت الله خان ، او را برای صحبت دعوت كرد .

حاجي صاحب رحمت الله خان پس از سخنان کوتاه و بروز احساسات در مورد ضرورت کومک به هموطنان محتاج ، يك پاکت از جيب خود بيرون آورده و در حالي که به طرف صندوق اعانه اشاره میکرد به زبان کتابي گفت :

- هموطنان عزيز ، به نظر من بهتر است هر کس به اندازه توان خود يك مقدار پول به صندوق اعانه بريزد ...

حاجي صاحب پس از اين که پاکت را در صندوق انداخت گفت :

- من پيشنهاد میکنم تا يك کمیسیون باصلاحيت از اشخاص سرشناس و معتمد هم تعيين شوند تا بر رسانيدن کومکها به مستحقين نظارت کند ...

حاجي صاحب در مورد ضرورت اين کمیسیون و خورد و بُرد هايي که در گذشته از طرف بعضي اشخاص و مووسسات شده بود مفصل صحبت کرد و در آخر هم چند نفر را برای عضویت در کمیسیون معرفي کرد .

چند نفر نیز به تاييد حاجي صاحب گپ زدند و خود او را به حيث ريس کمیسیون پيشنهاد کردند . در همین وقت بود که چند نفر ديگر با تعريف از شخصيت و تجربه نفسگل او را به حيث ريس و چند نفر ديگر را هم به حيث اعضای کمیسیون معرفي کردند . خلاصه يك تعداد به طرفداري حاجي صاحب و يك تعداد ديگر هم به طرفداري نفسگل به ميدان شتافتند . در همین وقت يك ريش سفيد پشت میکرفون رفت و با صدای لرزان ناشی از کهولت ، گفت

- وطنداراي عزيز ، شما همه گي تان نام خدا مردم تحصيلکرده و فهميده استين . ايجه خو موضع کدام چوگي و مقام نيس . گپ سرکار خير اس . مه به حيث يك ريشسفيد پيشنهاد میکنم که از هر دو گروپ سه سه نفر ده کمیسیون شامل شون

همهمه بی سالون را فرا گرفت .

پير مرد با کوبیدن عصا بر ميز خطابه، سالون را وادار به سکوت ساخت.

- ...چتو امتو درست نیس! ؟ جوانها که میخاستن گپ کوتاه شود و باز نوبت ساز و سرود و رقص و قرص برسد ، با چنان سر و صدای قاطع از پیشنهاد استقبال کردند که برای هیچکسی جرات مخالفت نه ماند .

بالاخره حاجی صاحب و دو نفر از طرفدارنش و نفسگل و دو نفر از طرفدارنش به عضویت کمیسیون انتخاب شدند . پس از ختم این جنجال هم نفسگل و هم حاجی صاحب از حاضران مجلس خواستند تا هر کس به اندازه توان ، کومک خود را در صندوق بیندازد . از دو-سه هزار نفر سی-چهل نفر این کار را کردند و بالاخره پس تکرار چندین باره تقاضا ؛ وقتی دیگر داوطلبی پیدا نه شد، یکی از جوانها پشت مکرفون رفت و پیشنهاد کرد تا چند تا از نوجوانان دختر و پسر همراه با اعضای کمیسیون صندوق را صف به صف بگردانند ، تا هر کس مجبور شود يك اندازه کومک بکند و در عین وقت ساز و آواز هم از سر گرفته شود . این پیشنهاد هم با استقبال بسیار پر سر و صدای جوانان رو به رو شد .

خلاصه جوانها دوباره به میدان رقص رفتند و صندوق میان مردم آمد . حاضران هم کسی به نام سگرت کشیدن و کسی به نام گرفتن هوای تازه از سالون بیرون شدند . صفهای دور و درازی در برابر تشناب های زنانه و مردانه تشکیل شدند ، گویی خدای ناخواسته همه گی به پیچش و اسهال مبتلا شده باشند ... !

در پایان محفل ؛ صندوق مهر و لاک شد ، مگر با آن هم روی محل نگهداری صندوق جنجال پیش آمد ، اینبار نفسگل با آوردن این دلیل که رییس انجمن دعوت کننده است و در برابر قانون مسوولیت دارد برنده شد. چهار طرف صندوق کاغذ سرش شد و هر عضو کمیسیون در هر پهلوی صندوق چند بار امضا کرده و بالاخره صندوق را به نفسگل تسلیم دادند. نفسگل از اعضای کمیسیون دعوت کرد تا فردا به خانه ما بیایند و پس از حساب دخل و خرج در مورد کارهای بعدی تصمیم بگیرند .

خلاصه ، روز بعدی اعضای کمیسیون در خانه ما جمع شدند.

پیش از باز کردن صندوق در مورد چی گونه گی کومک ها و رسانیدن آنها به افغانستان بسیار بحث شد. در آخر تصمیم گرفتند تا کمیسیون با پول نقد به افغانستان برود و در محل با مطالعه ضرورتها و امکانات ، به نیازمندان کومک کنند .

وقتی صندوق اعانه پس از «معاینات فنی» باز شد، قیافه همه گی و به خصوص نفسگل دیدنی بود . سرجمع اعانه ها به سه هزار مارك هم نه میرسید. زیاده تر اعانه ها نوتهاي ده ماري و سكه هاي پنج ماري ، دو ماري ، يك ماري و چند تا هم سكه هاي پنجاه فينيكي و ده فينيكي بودند . میان بانكوت های كوچك چند نوت پنجاه ماري و صد ماري هم بودند . و اما در صندوق يك پاكٲ سفید هم خودنمائي ميكرد . وقتی نفسگل اين پاكٲ را كه همه گی مي فهميدند حاجي صاحب رحمت الله خان در صندوق انداخته بود ، باز كرد، از عصبانيت نزديك بود منفجر شود : در پاكٲ تنها يك نوت صد ماري بود و بس ...

نفسگل در حالي كه هنوز پاكٲ و نوت صد ماري را در دست داشت ، سوی حاجي صاحب خيره شد . حاجي صاحب كه از شرم سرخ شده بود ، گفت :
- و الله به سر شیرين همه شما قسم كه من يك نوت هزاري در پاكٲ مانده بودم ...

نفسگل جواب داد :

- در درون صندوق خو موش نه بود كه هزار ماري شما را خورده باشد و تنها پنجاه ماركش را مانده باشد ؟ ! ...

حاجي صاحب گفت :

- - حتماً ...

نفسگل گپ حاجي صاحب را با تندی قطع کرده و باز با لفظ قلم گفت :

- حاجي صاحب ، صندوق پيش چشم خلق عالم و با امضاي همه گي اعضاي محترم كميسيون مهر و لاک شد و امروز خود تان پس از معاينه مهر و لاک صندوق را باز كرديد ... !

حاجي صاحب در حالي كه مثل لبلبو سرخ شده بود و ريش نيمه فرانسويش ميلرزيد ، گپ نفسگل را برید و گفت :

- اما من شاهد دارم ...

نفسگل باز در گپ حاجي صاحب در آمد و پرسيد :

- اين شاهد تان كي است ! ؟

- پسر بزرگم ...

از اين گپ همه گي به خنده افتادند - اما ، كسي از روي حيا خنده خود را خورد و كسي هم موفق نه شد .

كوتاه گپ ، پس از قيل و قال زياد ، حاجي صاحب در حالي كه نَفَسْكَ ميزد ، با زحمت زياد بكسك پول خود را از جيب كشيد و گفت :

- شايد پول از پاكْت افتاده باشد ... اما ؛ خير باز هم صد مارك ديگر صدقه سر شما ...

نفسگل گفت :

- حاجي صاحب ، همه گي شاهد بودند كه سر پاكْت تان سرش شده بود . از پاكْت سرش شده چطور پول بيرون افتاده ميتواند ! ؟

حاجي صاحب در حالي كه سرخ و سبز ميشد و دندانهاي خود را ميچويد ، غُم غُم كنان گفت :

- شايد در وقتي كه پول را در پاكْت مينداختم ، از سبب تاريخي پول بر زمين افتاده باشد ...

نفسگل که ساعت به ساعت عصبانی تر میشد گفت :

- حاجي صاحب ، گيريم که درست بگويد ، باز هم به يك آدم مثل شما ، که نام خدا يك تاجر عمده و ميليونر استيد و در يك عروسي زيادتر از چند صدهزار مارك مصرف ميکنيد ، همان ذکات گويا هم اگر حساب کنيم ، بايد بيست- سي هزار مارك اعانه ميديد ...

حاجي صاحب در حالي که عرق خود را با دستمال بيني اش پاك ميكرد ، گفت:

- او همشيره جان ! از دل گرمت گپ ميزني ، به لحاظ خدا سر زخم دلم نمك نه ريز . كي گفته که من ميليونر استم ؟ ! من هم مثل شما يك سوسيال خور استم . پنجصد مارك در ماه از سوسيال معاش ميگيرم ، چند مارك هم به نام رييس فاميل برايما ميدهند ، يك چيزي هم به خاطر داشتن مريضی شکر و پرهيزانه خور بودن برايما ميدهند . يك چند صد مارك هم معاش سوسيال اولادها و مادر اولادها ميشود . در همين بيست سالي که در آلمان استيم برای روز مبادا از همين پول سوسيال يك چيزي سختي و سوگتي کرديم . وقتی که جنجال عروسي پيش آمد مجبور يك چيزي هم قرض و وام گرفتيم که شرايط خانواده عروس را پوره کنيم و عروسي پسر را رويه راه بسازيم . از روي خوشي خو در عروسي پول مصرف نه کرديم . مساله ننگ و ناموس بود . ها ، در وطن، ملک و دارايي داشتيم، ميليونر بگويد ميليونر بوديم ، مگر گرفت خدا شد . همين که سر و ناموس خود را هم زنده بيرون کشيده توانستيم باز هم جاي شکر است ... حالا تنها يك نام و نشان گذشته برای ما مانده است ، اگر ناموس پسر را خانه نه ميآورد ، همين نام و نشان هم ميرفت و از خجالت پيش مردم سر بلند کرده نه ميتوانستيم . از براي خدا يك کمي انصاف داشته باشيد ...

از گپهاي حاجي صاحب همه گي حيران شديم و ديگر کسي چيزي نه گفت .

پس از تيليفون و تيليفون بازي و رفت و آمد و بالا و پايين دويدن معلوم شد که عايد فروش تکتهاي کنسرت هم به دو هزار مارك نه ميرسد . در همين وقت باز هم حاجي صاحب و نفسگل شاخ در شاخ شده و يك دوره دعوا کردند .

نفسگل میگفت که اگر حاجی صاحب مشوره غلط نه میداد و به چندین صد نفر دعوتنامه مجانی روان نه میکرد ، لاقل از مدرک فروش تك كنسرت يك عاید مناسب به دست آمده میتوانست . مگر حاجی صاحب ادعا داشت که اگر همین دعوتنامه ها فرستاده نه میشدند ، آدمهای محترم و سرشناس اصلن به كنسرت نه میامدند و نه تنها محفل سبک میشد ، بل يك پول سیاه هم اعانه جمع شده نه میتوانست ...

در این میان یگان هنرمندی که از جای های دور آمده بودند ، تیلیفون کرده و میگفتند که كنسرت را مجانی انجام داده اند ، اما لاقل باید قیمت تكت رفت و آمد شان پرداخته شود ...

پس از محاسبه کرایه سالون ، حق الزحمه بادیگارد ها ، قیمت چاپ پوسترها ، تكتهای و دعوتنامه ها ، مصرف هوتل و نان هنرمندان و بگیر و نه مان ، از سرجمع عواید، تنها حدود چهل مارك باقی ماند و بس .

کمیسون که پیش از باز کردن صندوق اعانه و حساب عواید كنسرت ، در عالم خیال روی هزار پلان و پروژه بحث کرده بود ، در آخر تصمیم گرفت تا يك پیام عنوانی سرمنشی سازمان ملل متحد بنویسد و با توضیح وضع افغانستان توجه آن سازمان را به کومک به مصدومین جنگ ، تقاضا کند و يك پیام هم عنوانی مصدومین جنگ نوشته شود و به رادیوی «بی بی سی» و «صدای امریکا» فرستاده شود .

اعضای کمیسیون که وضعیت را دیدند برای ترك جلسه بهانه های ساخته و به دیگران وکالت دادند . وقتی که همه رفتند و تنها حاجی صاحب و نفسگل ماندند، من هم رفتم به آشپزخانه که سرشته نان را بگیرم و صابر هم رفت تا صابره را از مکتب بیاورد . در غیاب ما، حاجی صاحب چند بار اینجا و آنجا تیلیفون کرد و در مورد کدام مصاحبه چیزهایی گفت که درست شنیده نه توانستم .

از آشپزخانه که خلاص شدم دیدم معجزه شده و حاجی صاحب و نفسگل بسیار صمیمانه گرم صحبت استند .

يك ساعت پستر پی هم از چند راديو ، تليفون آمد كه ميخواستند با حاجي صاحب و نفسگل مصاحبه كنند . همو روز راديوي «بي بي سي» و «صداي امريكا» و چند راديوي ديگر با حاجي صاحب و نفسگل مصاحبه نمودند . هر دوي شان در حالي كه به كلاه همدیگر پر میزدند راجع به اقداماتی كه برای كومك به مصدومین جنگ در افغانستان رویدست دارند سخنها گفتند . در رادیوها گفته شد كه در اثر ابتكار نفسگل و حمایت حاجي صاحب رحمت الله خان ، مهاجرین افغان در اروپا حرکت بزرگی را برای كومك به مصدومین جنگ آغاز کرده اند. به همین گونه در سطح بین المللی نیز اقدامات موثری را رویدست دارند تا جامعه جهانی و به خصوص ملل متحد و كشورهای ثروتمند كوميكهای لازمه را برای مصدومین جنگ در افغانستان برسانند .

چند روز بعد در شهر ما آوازه شد كه ما (يعني من بیچاره و صابر ، كه از كم دلی حق حلال خود را هم از کسی گرفته نه میتواند) از صندوق اعانه هزارها مارك را دزدی کرده ایم ؟ ... !

فكر میکنم این حاجي ناحجی برای برائت خود تهمت ناحق را بر ما بسته است . چون هر اشتراك كنده دیگر كنسرت خیریه هم ادعا میکند كه يك یا چند صد مارك اعانه داده ، به این علت آنان چنین تهمت ناحق بر ما را به نفع خود میداند .

به این ترتیب نی تنها زحمات و مصارف ما كه نفسگل در آخر يك شانزده پولی اش را هم مجرای نه داد ، هدر رفتند ، بل يك نام بد هم كمالی کردیم .

پس از سنجش همه جوانب مساله ، من هم چنان كاری كردم كه كوفت دلم برآمد . بلی به چند نفر آدم مناسب گفتم كه حاجي رحمت الله ، قاجا قبر هیرویین است . چون همه افغان ها پس از عروسی مجلل پسر حاجی بر او حسادت میورزند ، به زودی او در تمام آلمان بین افغانها به نام قاجا قبر هیرویین مشهور شد ... حال اگر او چند میلیون مارك هم مصرف كند این تابه را از نام خود و خانواده اش پاك کرده نه خواهد توانست .

نه میدانم راست است یا دروغ ، اما، مردم حالا میگویند که حاجی ، اصلن گل آغا نام دارد و چون در کابل نام بد داشته در آلمان نام خود را تغیر داده است. حتا میگویند که اصلن به حج هم نه رفته ، بل وقتی برای کار قاچاق به امارات رفته بود به دروغ ادعا کرده که گویا برای حج به عربستان رفته بوده است ...

+

برگرفته از شماره چهاردهم مجله آسمایی- مارچ ۲۰۰۰

رویداد ها از چشم شین شیر آغا

منابع بین المللی :

ملل متحد سال دوهزار را سال " زن و صلح " اعلام نمود .

شیرآغا :

این کار ملل متحد ، به درازی تاریخ ، به پهنای جغرافیه و به روشنی آفتاب بیخی نادرست است .

اعلام سال ۲۰۰۰ به حیث " سال زن و صلح " به این معنا است که گویا این ۲۰۰۰ سال پیش و پس از میلاد مسیح گویا سالهای " زن و جنگ " بوده باشند؟!

در حقیقت از ماقبل تاریخ تا به تاریخ و از آن زمان تا کنون سراسر تاریخ ، تاریخ مرد و جنگ بوده است و از شواهد و قراین چنین برمیآید که به احتمال زیاد الی مابعد تاریخ نیز چنین خواهد بود .

به هر رو ، به نظر من باید جنس ظریف ، ظرافت کند و بر این اتهام ملل متحد اعتراض نماید و بخواهد که چون این هزاران سال ماقبل تاریخ و تاریخ، همیشه " سال مرد و جنگ " بوده است ، اکنون باید سالی هم " سال مرد و صلح " اعلام شود ، تا این نیمه همیشه جنگجو و جنگاور و جنگنده و یا در يك کلمه این جنس زمخت به خود آید و با مطالعه تاریخ خود ؛ به جاي جنگ به صلح فکر کند .

يكي از اشتراك كننده گان جلسه روم :

بهترین خاطره ام [از جلسه روم] از لحظاتی است که یکی از اعضای هیات ، در حضور پادشاه سابق در باره قصر دلکشا و مراسم با شکوه رسم و گذشت در گذشته ها یاد کرد . اعلیحضرت گفتند: هیچیک از آن خاطره ها مرا به خود نه میکشد . اعلیحضرت گفتند : بهترین خاطرات من از لحظاتی است که در

نورستان و پکتیا و بدخشان و دیگر نقاط وطن ، در دهکده ها و دامن کوه ها تنها قدم میزدیم . جوانان و نوجوانان به دیدنم میآمدند ، با من مینشستند و قصه میکردند ، و از همه چیز میگفتند و با هم رفیق میشدیم .

شیرآغا :

اگر ژورنالستان محترم افغانی مانند دهاتی بچه گان افغان لباس پوشیده و به جای مراجعات مکرر و بیحاصل دفتری در دهات نزدیک روم گشت و گذار کنند ، شاید بالاخره بتوانند به مراد برسند و چانسی برای مصاحبه با شاه سابق نصیب شان شود .

رسانه های خبری بین المللی :

یک دسته طیاره ربابان ، یک طیاره شرکت هوایی آریانا را که مصروف یک پرواز داخلی از کابل به مزار شریف بود ربوده و پس از فرود در اوزبیکستان ، قزاقستان و روسیه ، به لندن آوردند . این پرواز به رغم ممنوعیت شورای امنیت بر پروازهای بین المللی آریانا ، صورت پذیرفت .

ش. شیرآغا :

این عمل اثبات کرد که اگر افغانها با هم همکاری کنند ، هیچکس و حتی شورای امنیت نیز نه خواهد توانست تصامیمش را بر افغانها تحمیل کند و مثلاً مانع پرواز آریانا به خارج شود .

رسانه های خبری بین المللی :

کوفی عنان سرمنشی سازمان ملل متحد ، یک دیپلمات هسپانیایی را به جای براهیمی به حیث نماینده خاص خود در امور افغانستان ، تعیین نمود .

ش. شیرآغا :

تا به حال هرکسی را که سرمنشی به حیث نماینده خود در امور افغانستان تعیین کرده ، مبصرین صابینظر افغانی آن را به فال نیک گرفته اند . مثلاً ، وقتی نوربرت هول یک دیپلمات جرمنی به این سمت تعیین گردید ، گفتند تعیین

دیپلومات يك کشور قدرتمند غربي به این ماموریت نشان دهنده آن است که اکنون ملل متحد جدن در صدد حل قضیه است . و باز زمانی که وظیفه بر عهده يك مسلمان عرب افریقایی گذاشته شد تبصره کردند که چون او مسلمان است و از کشور عقبمانده ، در داد و معامله با برادران مسلمان خود از يك کشور عقبمانده دیگر موفقتر خواهد بود ... و اکنون که پس از ناکامی دیگران يك هسپانیایی پا به میدان گذاشته چی خواهند گفت ؟ !

تا جایی که معلومات ناقص بنده میرساند ، هسپانیایی ها مانند افغانها مردمان خونگرم و سلحشور و «مردانه صفت» استند . رنگ مو و پوست شان نیز با همدیگر شباهت دارد .

پس از مرگ فرانکو ، که با سقوط جمهوری هسپانیا در يك جنگ خونین داخلی به حیث يك دیکتاتور زمام امور را برعهده داشت ، خوان کارلوس پادشاه هسپانیا شد . او به خاطر شهامتش در دفع تلاش نظامیان برای کودتا ، بر محبوب خود نزد ملت افزود .

در هسپانیا همه ساله مراسمی برگزار میشود که در شهرها گاوهای نر پرزور و مست را به کوچه ها رها میکنند و جوانان برای اثبات «مردانه گی» خود جلو این حیوانات خطرناک و بلند شاخ میدوند . در این مراسم همه ساله شماری از گاوهای به هیجان آمده و خشمگین موفق میشوند بر شرمگاه تنی چند از این جوانان جسور شاخ بزنند و یا آنان را زیر پا کنند .

همچنان باید گفت که گاوبازی که يك بازی خطرناک است ، بازی ملی هسپانیا به شمار میرود .

این که آیا نماینده هسپانیایی الاصل ملل متحد خواهد توانست تا راه مهار بحران فاجعه بار ناشی از کودتاهای ثورین را در افغانستان بیابد یا نی پرسشی است که در آینده پاسخ یقینی آن را خواهیم دانست . و اما لااقل در " سال زن و صلح " باید به آقای سرمنشی سازمان ملل متحد گفت که در میان این هفت نماینده اش در طول این بیست و چند سال تا به حال یکبار هم زنی به این ماموریت برگزیده نه شده است . معلوم نیست چرا ملل متحد فکر میکند

که مثلاً ، امیر امارت و یا رئیس دولت اسلامی و یا هم این یا آن رهبر تنظیم و یا قومندان ، خدای ناخواسته از زن خوش شان نه می‌آید!؟ ...

از سوي ديگر اصلاً چی بدي دارد اگر یکبار چند زن به حیث نماینده و معاون نماینده و امثالهم برای تأمین صلح در افغانستان توظیف شوند؟! اگر آنان خلاف انتظار همه توانستند صلح بیاورند ، هم خرما و هم ثواب و اگر هم مثلاً موفق نه شدند لاقلاً این امر کاملن ثابت خواهد شد که تواناییهای دیپلماتیک زن و مرد - مانند تمام تواناییهای فکری دیگر این دو جنس - با هم برابر اند .

+

برگرفته از شماره چهاردهم آسمایی- مارچ ۲۰۰۰

تبریکی افغانی

نام هارون یوسفی پیش از آن که او را بشناسم برایم آشنا بود. گرچی نام رسمی ام حمیدالله و نام خانه گی ام همایون است، اما یکی از بزرگان خانواده که روانش شاد باشد، مرا از روی مهربانی خاص خودش هارون صدا می کرد. او بچه های دیگر خانواده را نیز با لقب هایی که مناسب حال شان بود، مسمما ساخته بود .

و اما، تخلص خلیل بچه همسایه ما هم یوسفی بود. ما بهترین رفقای دوره کودکی و نوجوانی بودیم. به همین جهت وقتی نام یوسفی را می شنوم ، این رفیق شفیق پیش چشمم ایستاده می شود - با خاطره های شیرین آن روزگار. این یوسفی هم آدم بسیار شوخی بود .

من و خلیل یوسفی، به علاوه همسایه گی و رفاقت ، یک سال در فاکولته انجینیری پوهنتون کابل همصنفی نیز بودیم. با کتاب های دبل زیر بغل و سلایدرول در کمر، هر روز یک جا راه خانه به پوهنتون و برعکس را پیاده میپیمودیم. دخترهای سر به راه از پرزه پرانی اش در عذاب بودند و دختران شوقی از شوق بودن با او. و اما، در این رابطه میان ما قاعده روشنی موجود بود: هرکس اول انتخاب کرده بود، دیگری آن را بر خود حرام می دانست. و هر دو در کوچه خود مان کاملن آدم های سر به راه بودیم .

شب ها نیز من و خلیل تا نیمه های شب، بیدار میبودیم و با هم یک جا درس میخواندیم. وقتی نیمه شب از درس خسته میشدیم، برای تفریح میرفتم و محمد، را که همسن و سال ما بود بیدار میکردیم. محمد، شبانه در دکان پدرش که از خانه ما حدود سه چهار صد متر فاصله داشت، میخوابید. این دکان در ایستگاه سابقه قلعه شهدا رویاروی خانه شادروان کریم مستغنی قرار داشت. محمد برای ما میوه را میشست و پس از خوردن میوه چند تا سگرت هم از او میخریدم و به خانه آمده باز هم درس میخواندیم .

محمد ، آدم نازنینی بود. پس از آن که من برای تحصیل به خارج رفتم. بار اول که پدرم برای خرید رفته بود، محمد که خریطه های سنگین خرید را دیده بود،

به پدرم گفته بود «کاکا جان شما بروید، سودا را من خودم به خانه تان می‌رسانم». پدرم متعجب شده بود که چرا فروشنده کار و بارش را رها کرده و می‌خواهد در بردن سودا کومکش کند و نشانی خانه را از کجا میداند. محمد از رفاقت ما به پدرم قصه کرده بود. وقتی در رخصتی تابستانی به کابل آمدم، پدرم و محمد، هر دو این حادثه را برایم قصه کردند.

این که می‌گویند «گپ از گپ می‌خیزد» بیخی درست است. از قصه یوسفی به کجا رفتم.

آن یوسفی و این یوسفی به علاوه شوخی، دو وجه مشترک دیگر هم داشتند: هر دوی شان مکتب غازی را خواندند. پدر هر دوی شان داکتر طب بود. و اما، هر دو به پیشه پدری پشت کردند و راه خود را رفتند. خلیل مهندسی تعمیرات خواند و هارون که سه سال بزرگتر است ادبیات خواند. حالا خلیل در نیویارک است و هارون در لندن.

من و هارون نیز به رغم هزار و یک تفاوت به علاوه یک سانی نام او و لقب خاص من، شباهت های دیگری نیز داریم. گرچی یوسفی از من سه سال بزرگتر است، اما، با آن هم هر دوی ما به نسل سرکش «مرده باد- زنده باد» تعلق داریم، که «سر پوقانه ها حساب» کرده بودیم تا به «طنز تلخ تاریخ» مان برسیم.

من نیز مانند او به مسلک پدری «خیانت» کردم. پدرم ادیب بود و من رفتم مهندس شدم و سپس هم دیپلوماسی و روابط بین المللی خواندم. و اما، وقتی زنده گی و روزگار به من خیانت کردند، از سر ناچاری به کار فرهنگی رو کردم و امروز گرداننده آسمایی استم. در همین مسیر بود که با هارون یوسفی آشنا شدم. در «جشنواره هنر، ادبیات و فرهنگ افغانی» که به مناسبت پنجمین سال آغاز نشرات آسمایی به روزهای ۱۰ و ۱۱ دسامبر سال ۲۰۰۰ در فرانکفورت برگزار گردید، با هارون یوسفی که با لطف بسیار از لندن آمده بود، از نزدیک آشنا شدم.

زمانی که آسمایی هنوز همکاران طنز نه داشت، برای پر کردن این خلا، من از سرناچاری مرتب مرتکب طنز می شدم؛ که پسانتر از برکت سر هارون یوسفی و

همسلکانش از داخل و خارج کشور، از این کار چیزی کم دست کشیدم. گفتم چیزی کم، زیرا اکنون تنها برای فراغت خود مینویسم- زمانی که طنز خودش بیاید و تولد شود.

اما، هارون یوسفی که چاره برگشت نه داشت، به «خیانت» خود وفادار ماند و از برکت آن طنز مشهور، گرداننده موفق و نطاق ورزیده گشت .

از نطایق که گفتم، قصه صحبت دیروزی مان را هم باید بگویم. به ارتباط محفل شصت ساله گی اش که فرهنگدوستان در لندن آن را سرشته کرده اند، تا از کارهای فرهنگی اش تقدیر کنند، برایش تیلیفون کردم. خواستم طوری که ادب اروپایی ایجاب می کند نامم را بگویم. گفت به نام ضرورت نیست؛ این صدا خودش نامت نیز است و خواست از روی مهربانی از صدایم تعریف کند. گفتم سال ها پیش که برای تدوای به ماسکو رفته بودم، هر روز برای «چک اپ» با یک داکتر سرو کار داشتم. در این میان داکتر گوش و گون از من پرسید که آیا آواز خوان اوپراستم. معلومدار جوابم منفی بود. اما، چون کنجکاو شده بودم، علت را پرسیدم. داکتر کامم را با نامی که فراموش کرده ام ، مقایسه کرد و گفت حیف است که آدمی با چنین کامی خواننده اوپرا نه شده است. یوسفی پرسید که آیا هیچوقت آوازخوانی نه کرده ام. گفتم : نی؛ کامم در جوانی برای «زننده باد- مرده باد» گفتن ؛ در هنگام تحصیل و کار، گاهگاه برای سخنرانی؛ و پس از آن برای «غالمغال» استعداد نشان داده است .

یوسفی هم گفت که باری در شفاخانه اکادمی علوم طبی قوای مسلح در کابل یک داکتر گوش و گون به او نیز در مورد کامش چنین گفته بود که آن داکتر در ماسکو به من گفته بود. و اما برای صحت ادعای داکتر در مورد کام یوسفی سندی هم در یوتوپ وجود دارد . اگر شما به سن قانونی رسیده اید و شنیدن نام حقیقی چیزهایی را که در فرهنگ ما گفتن شان ممنوع اند، مجاز میدانید ، پس جایزه تان همین پارچه پی است که در آن شوخی و طنازی و آواز هارون یوسفی با هم آمیخته اند و اگر استعداد آزاد خندیدن را داشته باشید موجب رفع خسته گی تان هم خواهد شد.

و اما ، به ارتباط محفل یادم رفت به یوسفی بگویم که باید ویکتور کارگون- افغانستان شناس معروف شوروی و حالا روسیه- را هم باید در کنار شخصیت های دیگر خارجی دعوت میکرد. این افغانستان شناس که زبان های افغانی را

هم با لهجه شیرین صحبت میکند، بعضی وقت ها در مقالات و سخنرانی های اکادمیک خودش مرتکب شیرینکاری های میشود که در خندانند دست کمی از طنز نه دارند. مثلاً اگر در محفل شصتمین سالروز تولد هارون یوسفی دعوت میشد، بعید از احتمال نه بود تا بگوید: «هارون یوسفی از شاعران و هنرمندان دوره سلطان محمود بود که از ترس غضب حکام بعدی، سوار بر پیگاسوس به دور ترین نقطه دنیا فرار کرد. در همین تبعیدگاه بود که شهرتش جهانی شد...».

یوسفی عزیز، حالا شام شده و فردا باید این نوشته را به حیث تحفه درویش به افتخار شصت ساله گی ات به نشر برسانم. باور کن کوشش کردم چیزی در خور این مناسبت بنویسم؛ و اما از چننه خالی چیزی بیشتر از این حاصل نه شد. اگر خوش آمد خانه ات آباد و اگر خوش نیامد «دست تا لندن خلاص». بی بخش. خودت که در لندن استی گفتن این زیانزد، بی معنا میشود. از سوی دیگر شیر پیر انگلیس دیگر همانی نیست که زمانی سبب ایجاد این زیانزد شده بود.

اگر بگویم «دست تا کابل خلاص»، باز هم بی معنا خواهد بود و موجب سرگردانی؛ زیرا اداره کابل دیگر از کابل صورت نه میگیرد. و باید اقصای نقاط جهان را بگردی تا شکایت به جایی برسد.

اگر بگویم دست تا «واشنگتن خلاص»، در آن جا اگر چانس یاریت کند شاید شکایت به دست «اوباما» برسد. اما، دیگر بسیاری از طرفدارن «اوباما» هم نه میگویند: «او با ما» است- «اوباما» بیچاره پس از باخت اخیر انتخابات کنگره چنان خسی شده، که خودش هم نه میتواند بگوید با کی است- چی رسد به من و تو.

مزه ماسکو، یا مسکو و یا هم ماسکوا نیز دیگر نه مانده است. آن جا اگر دستت به مدویدوف برسد، شاید برایت بگوید برو نزد پوتین. برای رسیدن به پوتین، شاید مجبور شوی پول کلانی رشوه بدهی و آخر کار او هم برایت خواهد گفت: «چون با در نظر داشت تجربه گذشته، روسیه حاضر نیست به صورت مستقیم و علنی در امور داخلی میان افغان ها مداخله کند، پس برو نزد... یا... و یا نزد... در داخل افغانستان و مطمئن باش که حتماً با شنیدن نام من،

مشکلت را حل خواهند کرد». و اگر نزد آدم های او بروی، ممکن است «پوقانه ها»..... و یا «کیسه مال» و... را به خود گرفته باشند. در این صورت از ناتو تا م و امنیستی انترنیشنل هم جانت را نجات داده نه خواهند توانست .

از خیر «اسلام آباد» و «ام القرى اسلام» هم به خاطر غیرت افغانی باید بگذری .

اگر بگویم دستت تا «بیجینگ» خلاص که حزب کمونیست در آن اقتصاد سرمایه داری را در چین به جایی رسانیده که «چین تا چین» جهان کهن سرمایه داری را پر از کالاهای ارزان قیمت چینیایی ساخته، باز هم خالی از عیب نه خواهد بود؛ زیرا ممکن است طلب حق در آن جا طنز ضد نظام حاکم و دعوت مردم به شورش تلقی شود و بفرستند پهلوی «لیو ژیا باوو»...

هان هان ، یافتم ، یافتم : «دستت تا انترنت» خلاص. در خانه نشسته ای و بی زحمت به همه دنیا میرسی...

وی وی وی؛ خرابی شد- کار «افغانی» شد. من میخواستم شصتمین سالروز تولدت را برای تبریک بگویم. گپ به دعوا کشید. جای شکرش باقیست که تو در ملک ملکه الیزابت در آن سوی «مانش» استی و من در این سوی در ملک کنسلر مرکل و ملکه بیاتریکس هم در وسط... وگرنه شاید گپ به زد و خورد هم میرسید و کار جشن فردا را خراب میکرد.

نی رفیق ، نی برادر ، نی محترم ، این سی سال جنگ کله ما مردم را خراب کرده است. جنگ را هم خارجی ها بر ما تحمیل کرده اند. وگرنه چرا باید اینقدر اعصابم خراب میبود که این خزعبلات را بنویسم . ببخش . اگر قهر شده ای از قهرت بگذر، این بار فرار نه کن، بیا که دوباره آشتی ملی کنیم... وقتی آشتی میان تنظیم سالاران و جنگ سالاران ممکن است، چرا من و خودت به حیث دو روشنفکر سر گپ هیچ جنگ کنیم و باز اگر جنگ کردیم و فهمیدیم که اشتباه کرده ایم، چرا آشتی نه کنیم؟!

+

منتشره در وبسیات آسمایی- ۱۸-۱۲-۲۰۱۰

مینیاتور های طلایی

انسان وقتی در سیاست فریب میخورد که فکر کند دیگران را فریب داده است

همه را میتوان برای مدتی فریب داد ، عده پی را برای همیشه ، اما نه میتوان
همه را برای همیشه فریب داد

نصف بدبختی های این جهان از فقدان صراحت و کتمان حقیقت برمیخیزد

نیکنامی ثروتی است که در دوره خانه نشینی گرد میآید و در زمان زمامداری
خرچ میشود

بهترین وسیله برای فتح و پیروزی سپاه امیدواری است

دشمنی آسانتر فراموش شده میتواند ، تا تحقیر

بشر چون صالح و پاک باشد ، به قانون نیازی نه خواهد بود و چون بدکاری
عام شود از قانون هم دگر کار چندانی ساخته نه خواهد بود

آخرین درجه فساد کاربرد قوانین برای ظلم است

فساد بر دو نوع است: نخست آن که قانون شکنی عام شود ، که این چاره
پذیر تواند بود؛ دوم آن که قوانین فسادآور باشند، در این صورت اصلاح امور
دشوار تر میشود زیرا دردیست برخاسته از خود «درمان»

برای این که پیش قاضی نه ایستی دنبال قانون راه برو

فرق بین حکومت دیکتاتوری و دیموکراسی آن است ، که در اولی اگر پارلمان باشد ، به ساز حکومت میرقصد و در دومی حکومت به ساز پارلمان و اما به هر رو ملت ناگزیر باید به ساز هر دو برقصد

در حکومت دیموکراسی مردم همه باهم برابرند ، چون همه از حقوق برابر برخوردار اند ؛ در حکومت دیکتاتوری باز همه مردم با هم برابرند ، چون همه شان از حقوق و آزادی بی بهره اند.

وقتی یک ملت ناراضی از خشم فریاد میکشد، زمامداران مستبد جلو آن را گرفته میتوانند ؛ ولی زمانی که یک ملت در سکوت سر به گریبان تفکر برد ، آن وقت مستبدین باید در هراس شوند

با باز شدن در هر آموزشگاه ، در یک زندان بسته میشود

اگر کارهای با ارزش را کمتر دشوار جلوه میدادند ، بسیاری از آنها انجام یافته میبودند

متأسفانه تجربه میوه بی است ، که تنها پس از گندیدن چیده شده میتواند

دانشی که سود نه دهد ، گنجی است که از آن خرچ نه کنند

انسانهای ناتوان نه میتوانند حتا از فرصتهای مناسب استفاده کنند دیگران
منتظر فرصت مناسب مینشینند ، ولی آدمهای بزرگ فرصتهای مناسب را
میآفرینند

فهمیدن همیشه بهتر از آموختن است

کار بدون تفریح آدم را خسته میسازد ، اما تفریح بدون کار آدم را تنبل میسازد.

بی عشق زنده گی کردن ، مانند آن است که انسان در شب کاملن تاریک چشم
بگشاید .

تجربه شانه بی است ، که سرنوشت پس از ریختن مو به ارمغان میآورد .

بعضی ها میخواهند حتا چرخ تاریخ را به حیث خدمتگزار خود ثبت کنند .

اگر چیزی خلاف عقل باشد ، یا این چیز نادرست است ، یا این که عقل سالم
نه میباشد .

اول انسان بدوی بود ، باز انسان متمدن و حالا از انسان دارای عقل سلیم صحبت در میان است .

حماقت هجو کردن ، کمتر از حماقت مدح گویی است .

انسان قادر به هر کاری است . بعضی ها حتا میتوانند دوباره میمون شوند .

اگر یک اثر هنری از عصر خود سبقت بسته ، به آن معنا است ، که عصر تأخیر میکند .

بعضاً سنجاق یگانه چیزی است ، که نظریات را از فروپاشی نجات میدهد .

در میان همه مبادلات در عالم ، تبادل نظر یگانه تبادله پی است ، که هیچ طرف در آن ضرر نه میکند .

دانشمندی که دانست کم میداند ، به راستی دانشمند است .

متخصص کسی است که در عرصه هرچه کوچکتر ، اطلاعات هرچه بیشتر داشته باشد . به تعریف دیگر در باره هیچ چیز همه چیز را بداند .

سیاستمدار کسی است که فکر میکند ، در زمینه های هرچی بیشتر اطلاعاتی داشته باشد . به تعریف دیگر در همه زمینه ها هیچ چیز نه میداند .

جنگجو اگر به جنگ رفت احتمال دارد که یا کسی را بکشد ، یا این که کشته شود .

قومندان در جنگ، جنگجویان را به کشتن و کشته شدن میفرستد .
سیاستمدار در مورد جنگ و یا صلح تصمیم میگیرد .

برای بدترین کارها هم خوبترین دلایل را میتوان یافت .

اعتراف شهادت زیاد به کار دارد .

غلبه بر دیگران ساده تر از غلبه بر خود است .

کلید شناخت قفل سیاست حروف « ه » و « ا » ، میباشد ، آن را در وسط سیاست بگذارید ، معما حل خواهد شد .

مصیبت زمانی به اوج میرسد ، که عاقلان ساکت باشند و جاهلان یاوه سرایی کنند.

بهترین سیاستمدار کسی است که از دیگر سیاستمداران کمتر بد باشد.

سیاست بر سه نوع است :

-سیاست متکی بر احساسات ، که نشانه خامی عقل است ؛

-سیاست متکی بر منافع ، که گوشش در برابر ندای وجدان ناشنوا است ؛
- سیاست متکی بر اخلاق و وجدان ، که هنوز در عمل دیده نه شده است .

هنگام بلند رفتن در فکر پایین آمدن هم باشید .

زمان به طور برگشت ناپذیر به جلو حرکت میکند .

بدترین زندان جایی است که در آن شادابی ، خوشی و خنده منع باشد .

آزادی واقعی مرزی جز محدود نه ساختن آزادی دیگران و صدمه نه رسانیدن
به منافع جامعه نه می شناسد .

تعصب از نادانی و سست باوری بر میخیزد .

دوست بدارید تا شما را دوست بدارند .

دروغ اهانت به خود و اهانت به طرف مقابل است .

یگانه چیزی که بیخی عادلانه تقسیم شده ، عقل است ؛ زیرا هیچکس از کمبود
آن شکایت نه دارد .

جنگ از جهالت، نابردباری و سنگدلی بار میاید و صلح از دانایی رواداری و
مهربانی .

اگر کسی ارزشهایی را در اندرون خود نه داشته باشد ، در بیرون از خود هم آنها را نه خواهد شناخت ، یا درک نه خواهد کرد . اگر انسان در خود انسانیت داشت ، حیثیت و کرامت انسانی هر انسان دیگر را نیز رعایت خواهد کرد.

علم از شگفتی آغاز میگردد و به هر پیشرفتی که برسد ، شگفتی تازه پی را کشف خواهد کرد.

در اموری که جنبه های گوناگون دارد ، نه باید فورن داوری نمود.

انتقام گرفتن همسنگ شدن با دشمن است و گذشت و بردباری برتری نسبت او و غلبه بر دشمنی.

کار انسان را از بلای تنبلی ، نیاز و فساد نجات میدهد .

خواندن و عمل نه کردن در حکم قلبه کردن و بذر نه پاشیدن است.

آدم اگر ناجور باشد و کار کند ، بهتر از آن است که تندرست باشد و بیکار بنشیند.

خسارت را نه میتوان با وارد کردن خسارت جبران کرد.

یا چنان بنما که استی ، یا چنان باش که مینمایی.

مردمی که با ستمکشی عادت کنند ، ستم پرور اند.

مادر شاهکار هستی است.

ظرف چوبی را تنها یکبار میتوان روی آتش گذاشت.

در عالم عشق و خیال هیچ چیزی محال نیست.

جوانان سن و سال خود را فراموش میکنند و پیران آن را پنهان میسازند.

عفت بهترین حجاب ها است .

همه خوب اند ، اما نه برای هر کاری.

آدم بی شخصیت جسد متحرک است.

اگر کوزه را به سنگ بزدی ، یا سنگ را به کوزه ، در هر دو صورت شکست با کوزه است.

تودهٔ مردم هم وقتی که خواب باشد خطرناک است و هم زمانی که از فرط تحریک فعالیت تدریجی را نه پذیرد.

سیاستی که رو به گذشته و پشت به آینده حرکت کند ، حامل و عامل فاجعه است.

با مرگ مردان بزرگ چشم تنگی رقیبانش نیز میمیرد

چنان که دزد و جنایتکار برای جلوگیری از فریاد استمداد ، دهان قربانی را میبندد، مستبدین نیز به آزادی بیان اجازه نه میدهند.

نیروهای سیاسی که به درستی اندیشه ها و برنامه های خود اطمینان داشته و هدف واقعی شان خدمت به مردم باشد ، از انتخابات و رای مردم هراس نه دارند.

گاهی یک لقمه نان بیشتر از یک ضیافت مفصل ارزش دارد.

تنها خوشبخت بودن کافی نیست ، این هم مهم است که خوشبخت بودن خود را درک کنیم.

خوشبخت کسی است که در گذشته نه ماند ، گذرا بودن حال را بداند و به آینده نیز امید داشته باشد.

در مادیات از خود فرودست تر و در معنویات از خود فرزانه تر ببین.

کارهای بزرگ همیشه در ابتدا محال به نظر میرسند.

انسان باید شایسته ستایش باشد ، اما از ستایش شدن بگریزد.

مدح ، مداح و ممدوح هر دو را فاسد میسازد.

عشق شیرینتر از ازدواج است چنان که رومان جذابتر از تاریخ است.

عشق اکسیری است که تمام دردهای کوچک را به یک درد سر بزرگ ، اما دلخواه معاوضه میکند.

عاشق و معشوق از سخن گفتن با هم خسته نه میشوند ، چون از خود سخن میگویند.

عشق و سرما خورده گی را نه میتوان پنهان نمود.

عمر لحظه کوتاهی است و هر آدمی دیر یا زود میمیرد ، پس معلوم نیست چرا بعضی ها عجله دارند.

اگر میخواهید دشمن نه داشته باشید، در صدد نابود کردن دشمن نی، بل در فکر ریشه کن نمودن دشمنی باشید .

وعدۀ سیاستمداران پیش از رسیدن به قدرت مثل وعدۀ عاشق به معشوق است، که پس از عروسی کمتر عملی میشود.

+

یادداشت: نکته های بالا از ترجمه ها و نوشته ها برای مجله سبواون و آسمایی، گرفته شده اند. پس از چند دهه حالا دقیق به یاد نه دارم که کدام ها را ترجمه کرده ام و کدام ها را خود نوشته ام.



حمید عبیدی در سال ۱۳۳۲ در شهر کابل به جهان آمد.

عبیدی در سال ۱۹۸۲ زمانی که عضو مدیریت عمومی سیاسی وزارت امور خارجه بود، زخمی شد. او پس از یک دوره طولانی تداوی، زمانی که توان نشستن بر ویلچر و زنده گی مستقل را یافت، دوباره به کار آغاز کرد- نخست به حیث تحلیلگر سیاسی و سپس به حیث مسوول بخش تحلیل سیاسی ریاست امور بین المللی. در همین دوره شمار زیادی از نوشته های عبیدی در رسانه ها به نام خودش و نیز نام های مستعار منتشر شدند .

حمید عبیدی پس از مهاجرت به آلمان، در سال ۱۹۹۷ مجله آسمانی را بنیاد نهاد و نزدیک به دو دهه به حیث معاون مدیر مسوول، مدیر مسوول و گرداننده پورتال آسمانی کار کرد و زنده گی خود را در این سالیان وقف کار روشنگرانه نمود.

"Tanzhorshetekt" - Satire

Autor: Hamid Obaidi

Herausgeber: Afghanasamai e.V.

Mai 2022

Germany